

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228022

UNIVERSAL
LIBRARY

منتخب لطائف نظام الدین مولانا عبید زاکانی



مخصوص بعضی دوستان بطبع رسیده

المخ الشعرا عبید زاکانی از قریبہ زاکان قزوین و از رجال اواسط قرن
 هشتم هجری است . مولانای مذکور از اهل فضل و دانش و از ارباب سابقه
 و اصحاب ذوق سلیم بوده است . اگر چه برخی او را از زمره هزالان
 می‌شمارند ولی حق انصاف این است که با وجود یافت شدن بذله و هزل و هجو
 در اشعار او پایه اش از ان بالا تر است که او را هزال شمارند . بلکه در میان
 شعرا اولین لطیفه سنج و نادره سر است و در این شیوه کسی بیابا او نرسیده
 است . در تضمن اشعار سایرین و تحویل معانی جد بزل بدی طولاً داشت
 و زمینی بکر نگذاشت . جذبات او در روانی لفظ و شیرینی و متانت
 بی نظیر است و لطافت و بارهکی معنی بی عدل . باری مولانا عبید در عهد
 شاه ابواسحق در شیراز تحصیل علوم و فنون نمود و از فضلی عصر و ادبای
 دهر خود گردید . در هر فنی مهارتی کامل پیدا کرد و تصنیفات و تألیفات
 پرداخت . پس از ان بقزوین برگشت و بمنصب قضاوت سرافراز و باموزگاری
 و تربیت بزرگ زادگان منتخب و ممتاز گردید . چون دران عصر ترکان در ایران
 از ارتکاب مناهي و قبایح چیزی باقی نگذاشته بودند و طبایع اهل ایران بسبب
 معاشرت و مجاورت ایشان در فساد و تغیر بدرجه نهایت رسیده بود مولانا
 عبید از مشاهده ان حالات خسته خاطر می بود و شرح حال و صورت
 احوال را با هر وسیله بمردم نمودن میخواست . برای نمونه فساد اخلاق زمان
 و زمانیان رساله اخلاق الاشراف را تألیف کرد که غرض از ان هزل محض
 نیست بلکه در ضمن هزلها جد های حکمت آمیز و عبرت انگیز است .
 همچنین برای تصویر در جات عقل و پایه شعور اکابر قزوین که هر یک توده
 از سفاهت و نادانی بودند افسانهای بسیار در رساله دلکشای خود نوشت که

هر يك از باب بصیرت را حکمتی است . معیار فضل و ازمودگی و دانش
و جهان دیدگی او را رسالهٔ صد بند و تعریفانش دلیلی کافیهست . و انگهی
نسبت دهندگان او بهزالی خود نیز معترفند باینکه او رسالهٔ در علم معانی
و بیان نوشت و خواست بحضور پادشاه بگذراند ندیمان و مقرران گفتند که
پادشاه را با این گونه من خرافات سرکار نیست . قصیدهٔ غرض ساخت و خواندن
خواست گفتند پادشاه ریشخند دروغ و مبالغه و اطرا و اغراق شاعران را
خوش ندارد . بنا برین مولانا عبید گفت درین صورت من نیز طریقهٔ مجنون
پیش گیرم تا بدان وسیلهٔ بیزم خاص پادشاهان باریابم و از ندما و مقرران
گرم و چنان کرد . انگاه بی پروا سخنان فاحش و لطیفهای صریح و نادر
مبگفت وصله و جایزهٔ بیشمار می یافت و کسی را یارای مقابله و مشاجره
با وی نبود *

گویند که مولانا عبید بعد از نومبدي از دخول مجلس پادشاه این رباعی
بیدیه ساخت *

(رباعي)

در علم و هنر شو چون صاحب فن تا نزد عزیزان نشوی خوار چون
خواهی که شوی بسند از باب زمن کنگ اور و کنگری کن و کنگرزن
یکی از اشنایان این بشنید و در حیرت ماند که چگونه کسی با آن فهم و فضل
می تواند ترك علم و ادب کند و بهزل و رزل تن در دهد مولانا عبید این قطعه
بوی فرستاد *

(قطعه)

ای خواجه مکن ناتوانی طاب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز نداد خود از مهر و کبوتر بستانی
آورده اند که در عهد مولانا عبید زنی بود جهان خاتون نام بسیار ظریف
و حریف و باوی مناظره و مشاعره مینمود خواجه امین الدین وزیر

ابواسحق او را بزنی بخواست و او بعد از ناز و عشوهای بسیار تن بدن زناشوئی
 در داد مولانا عبید در آن ازدواج این قطعه بساخت و بیمجا با بخواند و از
 وزیر بجای سرزنش نواز شپا یافت (قطعه)

وزیرا جهان فحبه بیوفاست ترا از چنین فحبه ننگ نیست
 برو کس فراخی دگر را بخواه خدای جهان را جهان ننگ نیست
 و گویند که سلمان ساوجی که از معاصرین مولانا عبید بود او را ندیده این
 قطعه در هجروی ساخت (قطعه)

جهنمی هجا کو عبید زاکانی مقرر است ببید ولتی و ببید بینی
 اگر چه نیست ز قزوین و روستا زاده است ولیک میشود اندر حدیث قزوینی
 نکته درین قطعه آنکه ظرفای ایران قزوینیان را احمق گویند چنانچه
 خراسان را خروطوسیانرا کاو و بخارا را ثیان را خرس و ما و را الزهریان را
 مشهدی یعنی را فضا خوانند و این نسبتها از قبیل طعن باشد مولانا
 عبید این قطعه را بشنید در دم سفر بغداد پیش گرفت چون بدانجا رسید
 سلمان را با دبدبه و کوکبه نام در کنار دجله مشغول عیش و عشرت و مصاحبت
 ارباب دانش و فضیلت دریافت بتقریبی داخل محاس و ی کردید سلمان
 در وصف دجله این مصراع ساخته بود که (مصراع) دجله را اسال رفتاری
 عجب مستانه است و از حاضران تهیم آن میخواست مولانا عبید بدیده کنت
 (مصراع) پای در زنجیر و کف بر لب مکر دیوانه است . سلمان را خوش
 آمد و پرسید که از کجائی گفت از قزوینم . پس در آئین مصاحبت سلمان
 از وی پرسید که نام سلمان در قزوین معروف و از اشعارش چیزی مشهور است
 یا نه مولانا عبید گفت قطعه از اشعار او بسیار مشهور است و این بخواند قطعه
 من خرا با تیم و باده پرست در خرابات معان عاشق و مست
 می کشندم چو سب و دوش بدوش میگردم چو قدح دست بدست

انگاه گفت اگر چه سلمان مردی فاضلست و میتوان این قطعه را بوی نسبت داد اما ظن غالب من آنست که این قطعه از زن او باشد سلمان از لطف سخن وی دریافت که عبید است مقدمش را غنیمت شمرد و عذر هجای وی بخواست و تادیر بغداد بود از هیچ خدمتی در باره او کواهی نبود مولانا عبید مکرر میگفت که ای سلمان بخت یآوری کرد که زود بایند را نمودی و از شر زبانه رستی

(لاحقه)

چنین گوید ممضی ذیل بنده ناتوان (مسیوفرنه) که مدتها خواه در مملکت فرانسه و خواه در خارج بتحصیل السنه شرقیه مخصوص زبان پارسی پرداختم و از آثار شرقیان سیما نظم و نثر فارسی بسیار مطالعه و تصفح نمودم الحقی شایده ادای زبان فارسی را بسیار شیرین و تمکین یافتیم خاصه در شعرا که اگر چه معانی و مضامین آن شباهتی چندان بمعانی و مضامین مادر زادی من که زبان فرانسویست ندارد اما فی حد ذاته در عالم خود کمال امتیاز دارد در دلم آمد که جزوئی از آثار مشهور فارسی را بفرانسوی ترجمه نمایم تا هم از من یاد گاری ماند و هم طالبان زبان فارسی را از هم کنان وسیله استفاده و استفاضه گردد پس از تفحص و تتبع بسیار دیدم که ارباب غیرت و همت فرنگستان از هر نوع و هر جنس تالیف و تصنیف فارسی کما بیش ترجمه ها پرداخته اند و زمینی خالی ن گذاشته اند بجز شیوه لطائف و ظرائف آن خاصه از آنها که جامع نکات و مزایای خاص است چندی در این اندیشه بودم که مختصری معتابه و مشهور ازین دست ترجمه را انتخاب نمایم از قضا کلیات (مولانا عبید زاکانی) بدستم افتاد دیدم عجب کنجینه نا یابست و مقصود مرا سخت موضوعی است شایسته لطائف آنرا آنچه یافتیم برگزیدم و بترجمه آن اهتمام نمودم اما چون در اشعار مشرقیان اکثر جانب لفظ مراعات شده و او را

بر جانب معنی ترجیح داده اند و لطف ترکیب الفاظ را بر حسن ادای معنی
مقدم داشته اند تا اصل اثری دیده و دانسته نشود از چگونگی آن آگاهی
به هم نرسد و استلذازی از آن برده نمیشود لهذا مناسب آن دیدم که نخست
بی زیادت و نقصان در عبارت اصل آنرا با حروف عربی مطبوع سازم که
فائده آن عام گردد و خواهشمندان اصل هم بمطالعه آن دسترس شوند و در
ضمن روح مولانا عبید را نیز از خود خرسند ساخته باشم پس از آن
از روی اختصاص با صاحب تمدن بعد از طی بسیار بلکه قریب به ربع
نسخه اصل که تنها مطابق مذاق و موافق مزاج اهل شرقست آنچه را از آن
از پرده ادب خارج و بذله و نکاتش را صریح و رکیک نیافتم و در ترجمه
اش محظوری ندیدم بزبان فرانسوی ترجمه نمودم تا چنانچه پیش ازین ذکر
شد یاد کاری ماند و وسیله استفاد و تمتعی گردد

امید از ناظران و مطالعه کنندگان اینکه زحمت من بنده را بیهوده شمارند
و در این گزینش و اتخاذ معذورم دارند که غرضم از نشر این اثر و ترجمه
آن و رای آنست که بنظر کوتاه بینان میرسد و بخاطر معترضین خطوط
مینماید مقصود کلی خدمتی بطالبان زبان فارسی و ابقا لطائف آثار مولانا
عبید است اما حیثیت حسن و قبح و اعتقاد و نیت او خود داند و خدای
خود (و العهده علیه) اکنون ختم سخن از زبان خود و از زبان مولانا
عبید بدین بیت میگویم (بیت)

بمزاحمت نکفتم این گفتار

هزل بگذار و جداز او بردار

(فرته مترجم)



رساله اخلاق الاشراف

شکرنا محصور و حمدنا محدود حضرت واجب الوجود را (جات قدرته) که زیور عقل را پیرایه وجود انسان ساخت تابوسیت ان در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت بذل کرد انید وصلوات نامعدود نثار روضه منور معطر سید کائنات محمد مصطفی علیه اکمل التحیات باد که کسوت خلق و منشور خنقش بطراز (لولاک لما خلقت الافلاک) و طغرای (انک لعلی خلق عظیم) مطرز و موشع گشت و سلام و تحایا بر اولاد و انصار او که (بایهم اقدینم اهتدینم)

(بعد ذالک) بر رای اهل کمال که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که انرا روح خوانند از عالم امر (قل الروح من امر ربی) موکلت و بروی قهرمان حقیقت ادبی عبارت از ان جواهر است و او پیوسته بذات خود قائمست و از فنا محروس و مصون و مستعد ترقی کمال و چنانچه بدن از شهوات و لذات محسوس و معطوظ میگردد و روی در عالم سفلی دارد روح نیز از معرفت حضرت عزت که غایت همه غایاتست (عز شانه) و ادراک حقایق و افاضت خیرات بهره مند میگردد و روی در عالم قدس دارد و چنانکه بدن بواسطه امراض مزمنه از خاصیت خود فرو میماند روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون برضی از امراض که بدو مخصوصست از حب جاه و مال و اکتساب شهوات و التفات بذات عالم سفلی مبتلا میگردد از خاصیت فرو میماند که ان مشاهده

حضرت ذوالجلال و ادراك معقولات و افاضت خیرات است همانا شاعر
در این معنی گفته باشد (بیت)

ترا از دو گیتی بر آورده اند بچندین میانجی پیر ورده اند
نخستین فکرست پسین شمار توئی خویشان را بیازی مدار
و چنانچه اطباء همت بر ازاله امراض بدن و حفظ صحت آن مصروف
گردانیده اند انبیا نیز نظر همت بر دفع آفات و امراض روح گماشته اند تا
آنها را از ورطات مهلکه و گرداب جهل و نقصان بساحل نجات و کمال
رسانند مرد خردمند (من) چون بنظر دقیق تأمل نماید بروی روشن شود که
مقصود از ارسال مقلد آن امانت رسالت تهذیب اخلاق و تطهیر مسیر
بندگانیست و این معنی بر لفظ شاعر بدین سیاق طاری (بیت)

گر نبی اید ورنه تو نکو سیرت باش که بدوزخ نرود مردم با کیزه سیر
خود حضرت رسالت نقاب از چهره عروس این معنی بر انداخته و جمال این
تلویح را بر سر بر این تشریح جلوه داده که (بُعِثْتُ لَأَقْمَ مَکَارِمَ الْاِخْلَاقِ)
و قوانین این قسم را که علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علما سلف
در مطولات که فهم قصیر این فقیر از ادراک شمع از آن قاصر است استکمال
خلق را بوجه احسن و طریق این در قید کتابت کشیده اند . و از وقت
و زمان مبارک آدم صفی تا بدین روز کار اشراف بنی آدم بمشقت بسیار و ریاضت
بکمال در کسب فضایل اربعه که آن (حکمت) و (شجاعت) و (عفت) و (عدالت)
است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده اند . و از سبب سعادت
دینی و نجات عقبی شمرده گفته اند (بیت)

به مذهب که باشی باش نیکوکار و بخشنده که کفر و نیک خوئی به ز اسلام و بد اخلاقی
اکنون درین روز کار که زبده دهور و خلاصه قرونست چون مزاج اکابر

لطیف شد و بزرگان صاحب ذهن بلند رای پیدا گشتند فکر صافی و اندیشه شافی بر کلیات امور معاش و معاد کاشتند سنن^۱ و اوضاع سابق در چشم تمیز ایشان خوار و بیمایه نمود و نیز بواسطه^۲ کرو^۳ر زمان و مرور اوان اکثر ان قواعد اندراس پذیرفته است احیای ان اخلاق و اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر منیر این جماعت گران امد لاجرم مرد و ار پای همت بر سر ان اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر معاش و معاد خود اینطریق که اکنون در میان بزرگان و اعیان مند اولست چنانچه این مختصر بر شرح شمه از ان مقصود است پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بر ان مبنی و مستحکم گردانیدند در معانی باز است و سلسله سخن دراز در غرض شروع کنیم

مدتی شد که اینضعیف (عبید زاکانی) را در خاطر اختلاجی میبود که مختصری مبنی بر بعض اخلاق قدما که انرا خلق اکنون (منسوخ) میخوانند و شمه از اخلاق و اوضاع اکابر این روزگار که اینرا (مختار) میدانند بتحریر رساند تا موجب فائده طالبان اینعلم و معتقدیان اینراه باشد درین تاریخ که سال هجرت بهفتصد و چهل رسید عجلاله انوقت را این مختصر که به (اخلاق الاشراف) موسومست در قلم آورد و انرا بر هفت باب قرار داد هر باب مشتمل بر دو مذهب یکی مذهب منسوخ که قدما بران نهج زندگانی کرده اند و یکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده اند و بنای امور معاش و معاد بران نهاده هر چند که حد این مختصر بهزل منتهی میشود اما

(بیت)

انکس که ز شهر انسا ئیست داند که متاع ما کجائیست
 مامول اینضعیف در سعی این مختصر آنکه (بیت)
 مکر جا حبد لی روزی بجائی کند در کار این مسکین دعائی

— «*» باب اول در حکمت *» —

(مذهب منسوخ)

حکما در حد حکمة فرموده اند (الحکمة استکمل النفس الانسانية
 فی قوتها العلمية والعملية . اما العنسية فانها تعلم حقائق الاشياء کما هي .
 واما العملية فانها تحصيل ملکة نفسانية بها تقدر علی اصدار الافعال
 الجميلة والاحتراز عن الافعال القبيحة وتسمى خلقا) یعنی در نفس ناطقه
 دو قوه مرکوزست و کمال او بتکمیل ان منوط بکی قوه نظری و بکی قوه
 عملی قوه نظری است که شوق او بسوی ادراک معارف و انیل علوم باشد
 تا بر مفتتای ان شوق کسب استطاعت معرفت اشیا چنانچه حق اوست
 حاصل کنند بعد از ان بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای
 جملة موجودات است (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا بدلات ان معرفت
 بعالم توحید بل بتمام اتحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد که (الا
 بذکر الله تطمئن القلوب) و غبار شبهت و زنگ شک از چهره ضمیر و ابنه
 خاطر اوسترده گردد چنانچه شاعر گفته

(مصراع)

بهر کجا که در آمد یقین کمان برخاست

و قوه عملی ان باشد که قوی و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند چنانکه
 بایکدیگر مطابق و موافق شوند تا بواسطه ان مساوات اخلاق او مرضی
 گردد هرگاه اینعلم و عمل بدین درجه در شخص جمع اید او را انسان کامل
 و خلیفه خدا توان گفت و مرتبه او اعلی مراتب نوع انسان باشد .
 چنانچه حق تعالی فرموده (توتی الحکمة من يشاء ومن يوتی الحکمة فقد
 اوتی خیرا کثیرا) و روح او بعد فراق بدن بنعیم مقیم و سعادت ابد و قبول
 فیض خداوند مستعد گردد (مصراع) وین کار دولتست کنون تا کرارسد
 تا اینجا مذهب قدما و حکماست

(مذهب مختار)

چون بزرگان و وزیرکان خورده دان که اکنون روی زمین بذات شریف
ایشان مشرفست در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد ان تامل نمودند
و سنن و ارای اکابر سابق پیش چشم برداشتند خدمتشانرا بدین معتقدات
انکاری تمام حاصل آمد میفرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه
اعتباری ندارد و بقای ان ببقای بدن متعلقست و فناى ان بفنای جسم
موقوف . و میفرمایند که آنچه انبیا فرموده اند که اورا کمانی و نقصانی
هست و بعد فراق بدن بذات خود قائم و باقی خواهد بود محالست و حشر
و نشر امری باطل حیات عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن
متلاشی شد اشخص ابدانا چیز و باطل گشت آنچه عبارت از لذات بهشت
و عقاب دوزخست هم درین جهان میتوان بود چنانکه شاعر گفته (بیت)
انرا که داده اند همینجاش داده اند و انرا که نیست وعده بفرداش داداند
لاجرم از حشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سخط و کمال
و نقصان فراغتی تمام دارند و نتیجه این معتقدانکه همه روزه عمر در کسب شهوات

و نیل لذات مصروف فرموده کویند (رباعی)

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی

می خور که هزار بار بیشت گفتم باز آمدن نیست چو رفتی رفتی
و اکثر این رباعی در صندوقه کور پدران مینویسند (رباعی)

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست جز بامن و توقعی و تمیزی نیست
نا چیز که وهم کرده کان چیزی نیست خوش بگذرانین خیال کان چیزی نیست
و بسبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان
خوار و بیحایه مینماید (بیت)

بر او یکجگره می همرنگ اندر گرامی تر ز صد خون برادر

الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال با وجود تصفیه
عقل و روح محبوب مانند بیزحمی برایشان کشف شد

« ﴿ باب دوم در شجاعت ﴾ -

(مذهب منسوخ)

حکما فرموده اند که نفس انسانی را سه قوه متباینست که مصدر افعال
مختلف میشود یکی قوه ناطقه که مبدأ فکر و تمیز است دوم قوه غضبی
و ان اقدام بر احوال و شوق ترفع و تسلط بود سوم قوه شهوانی که
انرا بهیچی کوبند و ان مبدأ طلب غذا و شوق بما کل و مشارب و مناکح
بود هرگاه انسانیرا نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خود و شوق با کتساب
معارف یقینی علم حکمت او را بتبعیت حاصل اید و هرگاه که نفس سبعی
یعنی غضبی باعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس را از ان فضیلت
شجاعت حاصل اید و هرگاه که حرکت نفس بهیچی باعتدال بود و نفس
عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت او را حاصل اید چون این سه جنس
فضیلت حاصل اید و باهم ممزوج کردند از هر سه حالی متشابه حاصل
کردد که کمال فضایل بدان بود و ان فضیلت را عدالت کوبند و حکما
شجاع کسی را گفته اند که در او نجس و همت بلند و سکون نفس و ثبات
و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد انکس را که بدین
خصالت موصوف بود ثنا گفته اند و بدین واسطه در میان خلق سرفراز
بود و این عادت را قطعاً عار ندانسته اند بلکه ذکر محاربات و مقالات چنین
کس در سلك مدح کشیده اند و گفته اند (بیت)

که سرمایه مرد مردانگیست دایری و رادی و فرزانه کیست

(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که شخصی که بر قضیه هوانا اقدام نماید و باد بکری بمحاربه
و مجادله دراید از دو حال خالی نباشد . یا بخصم غالب شود و بکشد یا بعکس
اگر خصم را بکشد خون ناحق در کردن گرفته باشد و بتبعیت آن لاشك
عاجلا و اجلا بدو ملحق گردد . و اگر خصم غالب شود انکس را راه دوزخ
مقرر است . چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام
نماید . کدام دلیل روشنتر از این که هر جاعر و سی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل
بر لوت و حلوا و خلعت و زر و مخنشان و حیزان و چنکیان و مسخرکان را انجا
طلب کنند . و هر جا که تیر و نیزه باید خورد ابایی رایاد دهند که نو مردی
و پهلوانی و لشکر شکست و کرد دلاوری و او را برابر تیغها دارند تا چون آن
بد بخت را در مصاف بکشند حیزکان و مخنشان شهر شمانت کنان کون
جنبه اند و گویند

(بیت)

تیر و تبر و نیزه و نیارم خورد لوت و می و مطریم نکو میسازد
و چون پهلوانی را در معرکه بکشند حیزکان و مخنشان از دور نظاره کنند
و با هم گویند . ای جان خداوند کمار (حیززی و دیرزی) مرد صاحب
حزم باید که روز هبجا قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که میفرمایند
(مردان در میدان جهند مادر جهیم) لا جرم اکنون کردان
و پهلوانان این بیت را نقش نکیس ساخته اند

(بیت)

کریم بنسکام فیروزی است خنک پهلوانی کش این روزی است
از نو خاسته اصفهانی روایت کند که در بیابانی مغولی بدو رسید . برو حمله
کرد نو خاسته از کمال کیاست نضرع کمان گفت (ای اغا خدا یرانم کلام
کش) . یعنی بکامر و مکش مرا . مغولک برو رحم آورد و بر قول او کار

کرد . جوان یمن این تدبیر از قتل او خلاصی یافت . گویند بعد از آن سی
سال دیگر عمر در نیکبختی بسر برد . زهی جوان نیکبخت گویا اینمثل
در باب او گفته اند (بیت)

جوانان دانا و دانش پذیر مزد گر نشینند بالای پیر
ای یاران معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید مسکین پدران ما که عمر
در ضلالت بسر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت

- * باب سیم در عفت * -

(مذهب منسوخ)

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه ماضیه عفت را یکی از
خصایل اربعه شمرده اند و در آن حد آن فرموده اند عفت عبارتست از
پاکدامنی و لفظ عقیف بر آنکس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم
و کوش از شنیدن غیبت و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار
فاحش و نفیس اراشایست باز داشتی چنین کس را عزیز داشتندی و مدح
گفتندی و آنک شاعر گفته (بیت)

بر همه حلق سرافراز بود هر که چو سرو پاکدامن بود و راست و کوتاه دست
مصادق این معنیست گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود بشنید گفت
(یا نبی مالک ترضی ان تکون باک مالک ترضی ان یکون علی بدن غیرک)
شخصی شکایت دیگری و غیوب او با امیر المؤمنین حسن بن علی (علیه السلام) می گفت
(امیر المؤمنین علی) با پسر گفت (یا نبی نزد سمعک عنه فانه نظر الی اخبت
مافی و عاتمه فافرنه فی و عاتک) منصور حلاج را چون بردار کردند گفت

در کوچکی بر شاعری میگذشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظاره او بالا
نکرستم اکنون از دار بزیر نکرستن کفارت از بالا نکرستن میدانم .
(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که قدم ما درین باب غلطی شنیدم کرده اند و عمر کرانما به
بضالات و جهالت بسر برده . هر کس که اینسیرت ورزد او را از زندگانی
هیچ بهره نباشد . نص تنزیل آورده است که (انما الحیاة الدنیا لعب
و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکثر فی الا موال و الاولاد) و معنی آن چنین
فهم فرموده اند که مقصود از حیوة دنیا لعب و لهو و زینت و تفاخر و جمع
کردن مال و غلبه نسیاست میفرمایند که لعب و اهل بی فسق و آلات مناسی
امری ممنوعست و جمع کردن مال بیرنجاندن مردم و ظلم و بهتان و زبان
در عرض دیگران در از کردن محال . پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها
محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد . و بدین
آیت که (افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینالایر جمعون) مأخوذ بوده
و خود چه کمتره باشد که شخص را با ماه بیگیری خلوتی دست دهد
و از وصال جانفزای او بهره مند نکردد و گوید که من پاکدامنم نا بداغ
حرمان مبتلا گردد . و شاید بود که او را مدة العمر چنان فرصتی دست
ندهد از غصه میرد و گوید (اضاعة الفرصة غصة) انکس را که وقتی عقیف
و پاکدامن و خوبشندار گفتندی اکنون اکنون خرم و مدبور و دمسرد
میخوانند . میفرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب
منفعت و دفع مضرت آفریده اند و هر عضو را از خاصیتی که سبب ایجاد
او شده منع کردن موجب بطلان آن عضو است . پس چون بطلان اعضا
روایت هر کس باید که آنچه او را بچشم خوش آید آن بند . و آنچه
بگوش خوش آید از آن شنود . آنچه مصالح او بدان منوط باشد

و ایذا و بهتان و عشوه و دشنام فاحش و کواهی بدروغ آن بر زبان راند .
 اگر دیگر را بدان مضرتی باشد یا دیگر را خانه خراب شود بدان التفات
 نباید و خاطر از بی‌معنی خوش باید داشت . هر چه ترا خوش آید می کن
 و میگوی . هر کسی را که دلت میخواید بی تعاشی میکای تا عمر بر تو وبال
 نگردد (رباعی)

تابتوا فی نکر دایر میجوی معشوقه چابک و خوش و غرمیجوی
 چون یافتیش مده مجالش نفسی میکای و رها میکن و دیگر میجوی
 میفرمایند که اگر اسامادی یا یاری را از بنکس داعیه تمتعی باشد باید که
 بی توقف و تردد نن در دهد و دفع بهیچوجه روا ندارد ^{که} (الفرصة تمر
 مر السحاب) بیت

از امروز کاری بفر دامن چه دانی که فردا چه گردد زمان
 و باید منع در خاطر نیارد که (المنع کفر) و انرا غنیمت تمام باید شمرد
 چه مشاهده می رود که هر کس از زن و مرد جماع نداد همیشه مفلوک
 و منکوب باشد و بداغ حرمان و خذلان سوخته . و به براهین قاطعه میرهن
 گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون هر کس که جماع نداد میرو
 وزیر و پهلوان و لشکر شکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معروف
 نشد دلیل بر صحت اینقول آنک متصوفه جماع دادند (علة المشایخ)
 گویند در تواریخ آمده است که رستم زال انچه ناموس و شوکت از کون
 دادن یافت چنانک گفت اند . نظم

نهمن سو بکشاش دشلوار بسند بزانو در آمد بل ار جمند
 عمودی بر آورد هومان چو دود بدان سان که پیرانش فوموده بود
 چنان در زه کون رستم سوخت که از زخم ان کون رستم سوخت

د کر باره هومان در آمد بزیر تهنن بسان هژ بر دلیر
 بد و در سپوزید یک کیر سخت که شد کون هومان همه لخت لخت
 دوشمشیر زن کون دریده شدند میان پلان بر کزیده شدند
 تونیز ای برادر چو کردی قوی سزد کر سخنهاي من بشنوی
 بخسبی و کون سوی بالا کنی هنرهای خود را هویدا کنی
 که تا هر کس اید همی کایدت دل از کیر خوردن بیاسایدت
 چو بر کس نماند جهان پایدار همان به که نیکی بود بادگار

و نیز گفته اند (بیت)

سعادت ابدی در جماع کونی دان ولیک کوی سعادت کسی برد که دهد
 حقا که بزرگان ما اینسخن از سر تجربه میفرمایند و حق با طرف ایشانست
 چه بحقیقت معلوم شده است که کون درستی یعنی ندارد مرد باید که دهد
 و ستاند چه نظام کارها بدادوستند است تا اورا بزرک و (کریم الطرفین)
 توان گفت واکر پدر و مادرش داده باشند او را (نسیب الالبون)
 خطاب شاید کرد اگر چه بعضی از عوام طغنه زنند که جماع دادن کرمی
 باژکونه و سروتی از کون سو باشد اما سخن ایشانرا اعتباری نیست و ندانسته
 باشند که (مصراع) الجود بالنفس اقصى غاية الجود . هرکس از بد بختی
 فرصت دادن قوت کند کلید دولت کم کرده باشد و ابد الدهر در مذلت

و شقاوت بماند و شاعر در حق او گفته باشد (بیت)

بهل تا بد ندان کزد پشت دست تنوری چنین کرم نانی نیست
 ان نیک بخنرا که مستعد قبول نصایحست در بنباب اینقدر کافیست ایزد باری
 همکنا نرا توفیقی خبر کرامت کناد

— «*» باب چهارم در عدالت *» —

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده معتقد ایشان آن بوده که (بالعدل قامت السموات والارض) خود را مامور (ان الله با مر بالعدل والاحسان) بداشتندی و بنا برین سلاطین و امراؤ اکابر و وزرا دایم همت بر اشاعت معدلت و رعایت امور رعیت و سهای کماشتندی و آنرا سبب دولت و نیکبختی شناختندی و این قسم را چنان معتقد بوده اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی (بیت)

عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری ز ند عادل
(مذهب مختار)

اما مذهب اصحابنا آنکه این سیرت اسو سیراست و عدالت مستلزم خلل بسیار و انرا بدلائل واضح روشن کردانیده اند و میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی و گد خدای سیاست تا از کسی نترسند فرمان انکس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور کسسته شود انکس که حاکم عادل و رزق و کسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و برزیرد متان اظهار عریده و غضب نکنند مردم از او ترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند فرزندان و غلامان سخن پدران و مخدومان نشنوند مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد و از بهر این معنی گفته اند (مصراع) پادشاهان از پی یکمصلحت صد خون کنند.

مبقرایند (العدالة نورث الفلاک) خود کدام دلیل واضعتر از اینکه پادشاهان عجم چون ضحاک نازی و یزد جرد بزه کار که اکنون صدر جهنم بدیشان

مشرفست و دیگر متاخران که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور چون بزمان کسری انوشیروان رسید او از رکاکت رای و تدبیر وزیرای ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد در اندک زمانی کنکرهاى ابوانش بیفتاد و آتشکده ها که معبد ایشان بود بیکبار بمرد و اثرشان از روی زمین محو شد امیر المومنین مشید قواعد دین عمر بن خطاب رضی الله عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد و گویند خرقة اش هفده من بود معاویه ببرکت ظلم ملک از دست امام علی کرم الله وجهه بدر برد بخت النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدش بیکناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری نفرمود و دولت او عروج نکرد و در دو جهان سرافراز نشد چنگیز خان که امروز بکوری اعدا در درك اسفل مقتدی و پیشوای مغولان اولین و آخرینست تا هزاران هزار بیگناه را بتیغ بیدریغ از پای در نیامورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نکشت (حکایت) در تواریخ مغول وارد است که هلاکو خان را چون بغداد مسخر شد جمعی را که از شمشیر باز مانده بودند فرمود تا حاضر کردند حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت گفت از محترفه ناگزیر است ایشانرا رخصت داد تا باسر کار خود رفتند تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او باز رکافی کنند جهود انرا فرمود که قومی مظلومند بجزیه از ایشان قانع شد نخلانرا بجرمهای خود فرستاد قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان معرفان و گدایان و قلندران و کشتی گیران و شاعران و قصه خوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت خدای بزبان میبرند حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از خبث ایشان پاک کرد لا جرم قرب نود سال پادشاهی در خاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان در تزايد بود ابوسعید بخاره را چون دغدغه عدالت در خاطر افتاد و خود را بشعار

عدل موسوم گردانید در اندك مدتی دولتش سپری شد و خاندان هلاکوخان
و مساعی او در سریت ابوسعید رفت آری
(بیت) چو خیره شود مرد را روز کار همه ان کنند کش نیاید بکار
رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خالق را از ظلمت ضلالت عدالت
بنور هدایت ارشاد فرمودند

— « ﴿ ۱۰ ﴾ باب پنجم —

(مذهب منسوخ)

از ثقات مرویست که مردم در ایام سابق سخاو ترا پسندیده داشته اند و کسیرا که
بدین خلق معروف بوده شکر گفته اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را
بدیخصات تحریض کرده اند این قسم را چنان معتقد بوده اند که اگر مثلاً
شخصی کرسنه را سیر کردی یا برهنه را برشانیدی یا در مانده را دست گرفتی
از ان عار نداشتی و تا بحدی در این باب مبالغه کردند که اگر کسی این سیرت
ورزیدی مردم او را ثنا گفتندی و قطعاً او را بدین سبب عیب نکردندی علما
در تحلیله ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی استدلال این معنی
از آیات بینات میتوان کرد که (من جاء بالحسنة فله عشر امثالها) (ان تنالوا
البر حتي تنفقوا مما تحبون) و از حضرت رسالت مرویست که (السخي
لا يدخل النار و لو كان فاسقاً) عزیزی درین باب گفته است (بیت)
بزرگی بایست دل در سخا بند سرکیسه برك کند نا بند

(مذهب منسوخ)

چون بزرگان ما که برزانت رای و دقت نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی اند
باستقصای هر چه تمامتر در اینبات تامل فرمودند رای انور ایشان بر عیوب
این سیرت واقف شد لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشیده
نص تنز بلا را که (کلاوا و اتروا و لا تسرفوا) و دیگران الله لا یحب المسرقرین

باشد امام امور و عزائم خود ساختند و ایشانرا محقق شد که خرابی خاندانهای
قدیم از سخا و اسراف بود است هر کس که خود را بسخا شهره داد هرگز
دیگر اسایش نیافت از هر طرف از باب طمع بدو متوجه گردیدند هر يك
بخوشامد و بهانه دیگر آنچه دارد از او میتراشند و انفسکین سلیم القلب
بترهات ایشان غره میشود تا در اندک مدتی جمیع موروث و مکتسب در
معرض تلف آورد و نامراد و محتاج گردد و انک خود را بسیرت بخل مستظهر
گردانید و از قصد قاصدان و ابرام ساپلان در پناه بخل کریمخت از درد سر
مردم خلاص یافت و عمر در خصب و نعمت گذرانید میفرمایند که مال
در برابر جانست و چون در طلب ان عمر عزیزم خرج میباید کرد از عقل دور
باشد که انرا مثلا در وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن یا آسایش بدن فانی
یا از برای انک دیگری او را ستاید در معرض تلف آورد لاجرم اگر بزرگی
مالی دارد بهزار کلبتین یکفلوس از سنگ مرده ریکش بیرون نمیتوان کشید
تقدیر کن که اگر مجموع ملک رای و قیصر آن یک شخص را باشد (بیت)
ان سنگ که روغ کش عصارانست گر برش کش نهند نیزی ندهد
و این بیت لایق ابن سیاقست (بیت)

بر او تا نام دادن بر نیفتد گراز قولنج میرد تیز ندهد
اکنون ائمه بخل ایشان را بزرگان ضابط میگویند درین باب و صایا نوشته اند
و کتب برداخته (حکایت) یکی از بزرگان فرزندی خود را فرموده
باشد که (یا بنی اعلم ان لفظ لا یزیل البلاء و لفظ نعم یزید النقم) دیگری
در اثنای و صایا فرموده باشد که ای پسر زنهار باید که از زبان لفظ (نعم)
گوش داری و بیوده لفظ (لا) بر زبان رانی و یقین دانی که تا کار تو
با (لا) باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ تو (نعم) باشد دل تو بغم باشد
آنچه بیچاره مشاهده کرد (حکایت) بزرگی را از اکابر که در ثروت

قارون زمان خود بود اجل در رسید امید از زند گمانی قطع کرد . جگر
 کوشنگن خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد گفت ای فرزندان
 روز کاری دراز در کسب مال زحمتهای سفر و حضر کشید دام و حلق خود را
 بسر بنجه کرسنکی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده ام زنهار از محافظت
 ان غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میسازید و یقین دانید که .
 (بیت) زر عزیز افریده است خدا هر که خوارش بکرد خوار بشد
 اگر کسی باشما گوید که پدر شمارا در خواب دیدم قلیه و حلوا میخواهد
 زنهار بمکران فریفته مشوید که ان من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد
 اگر من خود نیز در خواب باشما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات
 نباید کرد که افرااضغات و احلام خوانند باشد آن دیو نماید من آنچه
 در زندکی نخورده باشم در مردکی تنها نکم این بگفت و جان بخزانه مالک
 دوزخ سپرد (حکایت) از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله که با دیگری
 داشت بدو جو مضایقه از حد در گذرانید او را منع کردند که این محقر
 بدین مضایقه نیارزد گفت چرا من مقداری از مال خود ترك کنم که مرا
 یکروز و یک هفته و یکماه و یکسال و همه عمر بس باشد گفتند چگونه گفت
 بنمك دهم یکروز بس باشد اگر بمحمام روم یک هفته . اگر بفصاد
 دهم یکماه اگر بجا روب دهم یکسال اگر بمیخی دهم و در دیوار زنم
 همه عمر بس باشد پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد
 چرا بگذارم بتقصیر از من فوت شود . (حکایت) از بزرگی روایت
 کنند که چون در خانه او نان پزند يك يك نان بدست نا مبارك در برابر چشم
 خود دارد و گوید (مصراع) هرگز خللی بروز کارت مرصاد و بخازن
 سپارد چون بوی نان بخورم و حشمتش رسد گویند (بیت)
 تو بس پرده و ما خون جگر میریزیم آه اگر پرده بر افتد که چه شور انگیزیم

(حکایت) درین روزها بزرگ زاده خرقه بدرویشی داد مگر طاعنان خبر اینواقعہ بسمع پدرش رسانیدند با پسر درینباب عتاب میکرد پسر گفت در کتابی خواندم کہ ہر کہ بزرگی خواہد باید ہرچہ دارد ابشار کند .
من بدان ہوس اینخرقہ ابشار کردم پدر گفت ای ابلہ غلط در لفظ ابشار کردہ کہ بتصحیف خواندہ بزرگان گفتہ اند کہ ہر کہ بزرگی خواہد باید ہرچہ دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد نہ بینی کہ اکنون ہمہ بزرگان انبار داری میکنند شاعر گفتہ (بیت)

اندک اندک بہم شود بسیار دانہ دانہ است غلہ در انبار

(حکایت) ہم از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت کہ از مال خود پارہ گوشت بستان و از ان طعام بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم غلام شاد شد بر بانی ساخت و پیش او آورد خواجہ بخورد و گوشت بغلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت نخود آبی مزعفر بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم غلام فرمان برد و بساخت و پیش آورد خواجہ زہر مار کرد و گوشت بغلام سپرد روز دیگر گوشت مضمحل شدہ بود و از کار افتادہ . گفت این گوشت بفروش و پارہ روغن بستان و از ان طعامی بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم گفت اینخواجہ (حسبہ اللہ) بگذار تا من بکردن خورد همچنان غلام تو باشم اگر ہر آیینہ خیری در خاطر مبارک مہگذرد بنیت خدا اینگوشتپارہ را آزاد کن الحق بزرگ صاحبجزم کسیرا توانگفت کہ احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند لاجرم تا در این دنیا باشد عزیزالوجود و محتاج الیہ زید و در آخرت علو در جانشان از شرح حد و وصف مستغنیست

— ﴿ باب ششم در حلم و وفا ﴾ —

(مذهب منسوخ)

حلم عبارت از بردباریست قدمای حلیم کسی را گفتہ اند کہ نفس او را

سکون و طمأنینتی حاصل شده باشد که غضب باسانی تحریک او نتواند کرد
 اگر مکروهی بدورسد در اضطراب نیفتد از حضرت رسالت مرویست که
 (الحام حجاب الافات) لفظ حلم را چو مقلوب کنی ملح شود و از اینجا گفته
 اند که (الحم ملح الاخلاق) شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده (نظم)
 شکست از بار حلمت کوه را پشت که بر جا ماند هم چون مبتلای
 یکی ناچار گردد قابل کسر دو ساکن را چو باشد التفاتی
 مذهب مختار)

راستی اصحابنا نیز اینخلق را بکلی منع نمیفرمایند میگویند که اگر چه
 انکس که حلم و برد باری و رزید مردم بر او گستاخ شوند و انرا بر عجز او حمل
 کنند اما اینخلق منضم فواید است و او را در مصالح معاش مدخل تمام باشد
 دلیل بر صحت اینقول انک امروز تا شخص در کودکی تحمل بار غلامبارکان
 و او باش نکرده است و در آن حلم و وقار را کارفرموده اکنون در مجالس
 و محافل اکابر سیلی و مالش بسیار نمیخورد انگشت در کونش نمیکنند
 ریشش بر نمیکنند در حوضش نمیاندازند دشنامهای فاحش بر کس زن
 و خواهرش نمی شمارند انرد عاقل که اکنون او را مرد زمانه میخوانند
 ببرکت حلم و وقاری که در نفس ناطقه او مرکوز است و مودوع تا تحمل آن
 مشقتها نمی نماید بکجو حاصل نمیتواند کرد پیوسته خائب و خاسر و مفلوک
 و دشمنکام میباشد او را در هیچ خانه نمیگذارند پیش هیچ بزرگی عزیمت
 پیدا نمیتواند کرد انک میفرماید (الصفقة مفتاح الرزق) بنابرین
 صورتست و معنی این بیت که گفته اند

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد

مؤک اینقواست یکی از فواید حلم انکه اگر حرم و اتباع بزرگی را بنهمتی

متهم میگردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری میباشد غضب بر مزاج
 او مستولی شده دیوانه میگردد که (الغضب غول العقل) و قتل و ضرب
 زن و بچه و مثله گردانیدن حیوانی و خدم روا میدارد بدست خود خانه
 برمیاندازد زن و بچه را از خود متنفر میگرداند شب و روز متفکرو
 غمناک میباشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زند و میگوید
 (بیت) اگر باغیرتی بادرد باشی و کر بی غیرتی نامرد باشی
 اما آن بزرگان صاحب توفیق که وجودشان بزینت حلم و وقار مزینست
 اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او کون بدرند سر موئی غبار بر خاطر
 مبارک او ننشیند لاجرم چندانکه زنده است مرفه و آسوده روزگار بسر
 میبرد او از اهل و اتباع خشنود و ایشان از او فارغ و این اگر وقتی
 تهمت باورسانند بدان التفات ننماید و گوید (مصراع) کرسکی بانکی زند
 در بام که بدان غم مخور (حکایت) شنیدم که در این روزها بزرگی زنی
 بدشکل و مستوره داشت بطلاق از او خلاصی یافت و قحبه جمیل را
 در نکاح آورد خاتون چنانکه عادت باشد صلاهی عام در داد او را منع
 کردند که زنی مستوره بکذاشتی و فاحشه اختیار کردی آن بزرگ از کمال
 حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما بسر این حکمت نرسد حال آنکه من
 پیش ازین که میخوردم بندها اینزمان حملوا میخورم با هزار آدمی در امثال
 آمده است که (الدیوث سعید الدارین) تاویل چنان فرموده اند که دیوث
 تا درین دنیا باشد چون بهات حمیت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست
 و در آن دنیا نیز بموجب حدیث (الدیوث لایدخل الجنة) چون او را
 بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند
 و از روی ترش ایشان بمن اینسیرت آسوده باشد هر جا که شیخی را
 بیند گوید

(بیت) گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
 بدین دلیل دیوث سعید دارین باشد اما اینجا نکته وارد است (سؤال)
 اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون بواسطه صحبت شیخکان
 از بهشت منفردند و بد و زرخ نیز بعدد هر شیخکی که در بهشت است هزار قاضی
 و نواب و وکلای او تشسته است چو نیست که از صحبت ایشان ملول نیست
 (جواب) کوئیم چون شیخکان درین دنیا بطهارت و عبادت موسوم بودند
 (اگر چه این معنی سری بر یاور عونت داشت) و آنمظالم دیوث هرگز کون
 نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان بغیر وضع دیوث باشد
 وقاضیان و اتباع ایشان بواسطه اینکه بعضیان و تزویر تمبیس و مکر
 و حراغوارگی و ظلم و بهتان و نکته گیری و گواهی بدروغ و حرص و ابطال
 حقوق مسلمانان و طمع و حیل و فساد در میان خلق و بی شرمی و اخذ رشوت
 موصوف بوده و در دیوث هم این خصال محبوبست پس میان ایشان جنیست
 کلی تواند بود و سبب جنسیست که صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که
 (الخبس الی الخبس یبیل) و در کلام حکما آمده است که (الخبسیه)
 علامه الضم) الا جرم چون کود کشان دوزخ بزرگی چنین را بدوزخ کشند
 آن بزرگ دل خوش کرده گوید (شعر)

کرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه کاران
 یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که (وان منکم الاواردها)
 چنین فرموده باشد که مجموع خلائی از صراط چون برق میگذرند مگر
 قاضیان و اتباع ایشان که ابد الا باد در دوزخ باشند و باهمدیگر شطرنج اتشین
 بارند چنانکه در اخبار نبوی و آثار مصطفوی آمده است که (اهل النار
 يتلاعبون بالنار) بدین دلائل المتخلقی را بر دیگر اخلاق ترجیح میدهند

— ﴿﴾ باب هفتم در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت ﴿﴾ —

(مذهب منسوخ)

حکما فرموده اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید رسول (صلعم) میفرماید که (الحیا من الایمان) و وفا التزام طریق مواساة سپردن باشد و از چیزی که بدو از دیگری رسیده بمکافات آن قیام نمودن در نص تنزیل آمده است که (ومن اوتی بما عاهد الله فسیؤتیه اجرا عظیما) و صدق آن باشد که با یاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند بر او رحمت آورد و همت بر ازاله آن مصروف دارد (مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بغایت مکرر و نجوفاست هر بیچاره که یکی از این اخلاق رده مبتلا گردد مدد العمر خائب و خاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد خود روشنست که صاحب حیا از همه نعمتها محروم باشد و از اکتساب جاه و افتناء مال قال قاصر حیا پیوسته میان او و مرادات او معنی عظیم و حجابی غلیظ شده او همواره بر بخت و طالع خود گریان باشد گریه ابر را که حیا نبفته اند از اینجا گرفته اند رسول (صلعم) میفرماید (الحیا تمنع الرزق) و مشاهده میروود که هر کس که بیشرمی پیشه گرفت و بی آبرویی مایه ساخت پوست خلق میکند هر چه دلش میخواهد میکوبد سر هیچ افزیده بکوزی نمیخورد خود را از مواقع ادنی تمعارج اعلی میرساند بر مخدومان و بزرگتران از خود بلکه بر کسانی هم که او را کائیده اند تنعم میکند و خلایق بواسطه وقاحت از او میترسند و آن بیچاره محروم که بسمت حیا موسومست پیوسته در پس درها باز مانده و در دهلیز

خانه ها سر برانوی حرمان نهاده چوب در بانان خورد و پس کردن خاردار
و بدیده حسرت در اصحاب و فاحت نکرد و گوید . (بیت)

جاهل فراز مسند و عالم برون در جوید بحیله واه و بدر بان نمیرسد

(اما وفا) میفرمایند که وفای نتیجه دنائت نفس و غلبه حرص است چه

هر کس که اندک چیزی از مخدومی یا دوستی بدو لا حق شد یا بوسیلت
آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص و شره او را
بطمع جذب امثال آنمنافع بران دارد که همه روزه چون حجام فصول
آنمکین را ابرام نماید و آن بیچاره از مشاهده او بیجان رسیده ملول تا چون
خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد چون آن وفا دار را بیند گوید
(مصراع) ملك المونم از لقای توبه قدمای چنین حرکات را نادانسته تحسین

کرده اند و هرگاه شخصی در وفا باقصی الفایه برسد بسلك تشبیه نموده
اند مرد باید که نظر با فایده خود دارد و چون شخصی غرضی که
دارد حاصل کند و نوعی دیگر باقی نماند اگر خود بدرش باشد باید که
قطعا بدو افات ننماید هر بامداد با قومی و هر شبانگاه با طایفه بسر برد

هر کس که از عمر برخورداری طلبد باید که بدین ترهات نظر نکند تا
از نعمت همگان و صحبت ایشان محظوظ و متلذذ گردد مردم از او ملول
نشوند و یقین شناسد که (مصراع) از هر دیک نواله خوش باشد

(حکایت) گویند که محی الدین عربی که حکیم روز کار و مقتدای
علمای عصر خود بود سی سال با مولانا نورالدین رصدی شب و روز
مصاحب بود و یکایک بی یکدیگر قرار نگرفتندی . چند روز که

نورالدین در مرض موت بود محی الدین بر بالین او بشرب مشغول بود .
شبى بحجره رفت بامداد که با در خانه آمد غلامان را مویها بریده بهزای نورالدین
مشغول دید پرسید که حال چیست گفتند مولانا نورالدین وفات کرد

گفت در بغ نور الدین پس روی بغلام خود کرد و گفت (نمثنی و تطلب
حریرا آخر) و هم از اینجا با حجره خود عودت فرمود گویند بیست سال بعد
از ان عمر یافت و هرگز کسی نام نور الدین از زبان او نشنید راستی هم که انرا
واجبست که وفا از ان حکیم یگانه روز کار پیامور زنده باز کدام دلیل و احقر
از اینکه هر کس که خود را بوفا منسوب کرد همیشه غمناک بود و عاقبت عمر
بیفایده در سرانکر کند چنانکه فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود
نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین کرد در حسرت میبرد و میگفت
(بیت) فدا کرده چنین فرهاد مسکین ز بهر یار شیرین جان شیرین
و آن مسکین مجنون بنی عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل ناگاه دل
در دختر کیلی نام بست در وفای او زندگانی بر او تلخ شد و هرگز تمتعی از او
نیافت سرو یا برهنه در بیابانها دویدی و گفتی (بیت)

علي اذا لا قيت ليلى نجلوة زیارت بیت الله رجای حافیا

بزرگان ما راست میگویند خلقي را که غره این باشد ترك اولی

(اما صدق) بزرگان ما میفرمایند که این خلق از دل خصایست چه
ماده خصومت و زبانزدگی صدقت هر کس نهج صدق ورزد پیش
هیچکس عزتی نیابد مرد باید که تا تواند پیش مخدومان و دوستان خود
و دروغ و سخن بر یا گوید و (صدق الامیر) را کار فرماید هر چه بر مزاج
مردم راست آید آن در لفظ آرد مثلاً اگر بزرگی در نیمشب گوید که اینک
غماز پیشین است در حال پیش جهد و گوید ~~صه~~ راست فرمودی امروز
بغایت آفتاب گرمست و در تاکید آن سو کنند بمصلحت و سه طلاق زن
یاد کند اگر در صحبت نمثنی پیر مملکت زشت صورت باشد چون در سخن
آید او را پهلوان زمان و کون درست جهان و اخواسته شیرین و یوسف مصری
و حاتم طائی خطاب کند تا از وزر و نعمت و خلعت و مرتبت با بد و دوستی

آنکس در دل او متمکن شود اگر کسی حاشا بخلاف این زید و خود را
 بصدق موسوم گرداند ناگاه بزرگوار از روی نصیحت گوید که تو در کودکی
 جماع بسیار داده اکنون ترك میباید کرد وزن و خواهر را از کار فاحش منع
 میباید فرمود یا کلی را کل گوید یا دبه را دبه خایه خطاب کند یا قحبه زنی
 را دیوث خواند بشونی راستی اینقوم از و بجان برنجد و اگر قوتی داشته
 باشند در حال او را بکار ضرب فرو گیرند اگر دیوثکی یا کلی عاجز هم
 باشد بخصامت و کمالکل در آید انواع سفاهت با او بتقدیم رساند و باقی
 عمر بواسطه اینکلمه راست میان ایشان خصومت منقطع نشود بزرگان
 از این جهة گفته اند (دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز) و کدام دلیل
 ازین روشنتر که اگر صادق القول صد گواهی راست ادا کند از و منت
 ندارند بلکه بجان برنجد و در تکذیب او تاویلات انگیزند و اگر بیدبانتی
 گواهی بدروغ دهد صد نوع بدورشوت دهند و با انواع رعایت کنند تا آن
 گواهی بدهد چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاة
 و مشایخ و فقها و عدول و اتباع ایشانرا مایه معاش ازینوجهت میکوبند (ایت
 دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند
 (اما رحمت و شفقت) اصحابنا بغایت منکر این قسمند میفرمایند که هر کس
 بر مظلومی یا بر محرومی رحمت کند عصیان و رزیده باشد و خود را در معرض
 سخط آورده بدان دلیل که هیچ امری بخواست خدا حادث نشود
 هر چه از حضرت او که حکیم است ببندد کان رسد تا واجب نشود نرسد چنانکه
 افلاطون گوید (القضیه حتی لا توجب لا توجد) او که از رحم الراحمینست
 اگر دانستی که آنکس لایق آن بلا نیست بدو نفرستادی هر کس هر چه
 با و میرسد سزاوار آنست (مصراع) سلك كرسنه زاغ کورو و بزل اغربه
 و نیز میکوبند (مصراع) نیست کوری که بکوری نبود ارزانی بس

شخصی را که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر او رحمت گنی عصبان و رزیده باشی و بر آن آثم گردی و روز قیامت ترا بر آن مؤاخذہ کنند این مثل بدان ماند که شخصی بنده از آن خود را برای تربیت بزند و بیکانه او را نوازد و بوسه دهد که خداوند توبه میکند که ترا میزند ترا نعمت و خلعت میباید دادن البته او از این کس بخان برنجند (حکایت) در زبان مبارک حضرت رسول کفار را میگفتند که درویشان را طعام دهید ایشان میگفتند که درویشان بندگان خدا بند اگر خدا خواستی ایشان را طعام دادی چون او نمیدهد ما چرا بدهیم چنانکه در قرآن مجید آمده (انطعم من لویشا الله يطعمه ان انتم الا فی ضلال مبین) پس واجب باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند و بحال هیچ مظلومی و مجرمی و محتاجی و مبتلای و گرفتاری و مجروحی و یتیمی و معیلى و درویشی و خدمتکاری که بر در خانه پیر یا مکرر شده باشد التفات ننمایند بلکه حسبہ لله تعالی بدان قدر که تواند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع در جات و خیرات باشد و در قیامت در (بوم لا ینفع مال ولا بنون) دستگیر او شود اینست آنچه در صدر کتاب با برادران وعده رفته بود . امید هست که چون مبتدی بر اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید و آن را بلکه نفس ناطقه خود گرداند نتیجه آن هر چه تمامتر در دنیا و آخرت بیابد

— ﴿ ریش نامه ﴾ —

شکر و سپاس پادشاه را که بدست مشاطه قدرت شمعش جمال نازکان و نازنینان ذریه بنی آدم را بر آینه خاطر محنت زده کن در یای محبت و مشقت کشیده کان پیدا مودت جلود داد و تحیات زاکیات نثار غبار خطه بشر که ارامگاه جانهای با صفاست یعنی روضه منور مصطفی و بر آل و اولاد آن

ذات با صفا باد (و بعد) دوش چون آینه آفتاب جهانتاب از اه دود آسای
 عشاق در زنگ ظلمت شب متواری شد و چهره روزگار از سوز سینه
 مشتاقان تاری

(بیت) زلف مشکین شب بشانه زدند رقم کفر بر زمانه زدند
 در کائنات با خیال آن جانانه که در سر از سودای اوسریست و در دل از غوغای
 اوسوزی (بیت)

دلارامی که اصل زندگانیست دلم و جان و جانرا جوانیست
 خلوتی داشتم (بیت)

خلوتی آنچنان که اندر وی هیچ مخلوق را نباشد بار

و از وصال آن نازنین بخیالی خرسنده شده می‌گفتم (بیت)

از وصالش تا طمع پیریده ام با خیالش وقت خود خوش دیده ام
 متعیر نشسته بودم دل در زلف شکسته او بسته و جان در خم ابروی او
 پیوسته عقل در مشاهده چشمش مست و سر در هوای آن بر کف دست
 خلاصه وجود پیشکش قدش کشیده و خرد در لطف پیرهنش همه تن دیده
 خاطر چون طره او مشوش حال ضمیر چون خال او بر آتش کاهی از
 روی اعتذار می‌گفتم که (بیت)

زمین همان خیال تو شرمسارم از آنک جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
 کاهی از غایت شوق (بیت)

بصد زاری بر فتی هوشم از هوش دلم در تاب رفتی سینه در جوش
 در اثنای این گفته‌گو و غلوا این تکا بودل شیفته آشفته از آنجا که کمال بی صبری او بود

در پیش خیال سجده برد ان کاهی گفت ای نور دیده محبوبان وای شهر بار
خوبان (بیت)

تو قصه عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد
روز کار یست بدام زلف تو کرفنارم و بناوڪ غمزه تو فکارم (بیت)
شکسته بسته تر از زلف پر شکست توام خرابجالترا از چشمه های مست توام
درین مدت (بیت)

طرفی ز لب تو نبستم لیکن چون زلف تو میزنم سری بر کمری
ای آرزوی جان (بیت)
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده یونست من بوصل تو مشتاق و نولول
هر کر زمانی (بیت) نمیگوئی مرا بیچاره هست ز ملک عاقبت آواره هست
از خدا بترس (مصراع) ممکن که هر چه توانند دلبران نکنند
گاهی زبان بنصیحت بر کشاده می گفت
چو دور دور رخ تست خاطری در یاب که کار بوالعجبیهای دهر پیدا نیست
چون اینه کلامه بطول انجامید و اینعاتبه دراز کشید بانگش بر زدم که ای دل
(مصراع) سخت کستاخ میروی هشدار دل بیچاره باز بانی که دانی
گفت ای عبیدزاکانی (فلهویه)

بی آج پای روانی دست باری نه آج بخت بدم امید واری
بکزمان باز مرا بدو بگذار (مصراع) که خمار من از اینجاست همینجا شکم
نه با او مجال ستیز (مصراع) چون گدایان خیل سلطانیم
نه از سر کوبش پای کر بز (مصراع) شهر بند هوای جانانیم (بیت)
نه از جورش بداور میتوان شد نه از ظلمش بقاضی میتوان رفت

از زاری دل بیچاره در دیوار در فریاد آمد ناگاه طرفی از خانه ورکنی
از کاشانه منشق شد و از آن انشقاق شخصی روی نمود

(مصراع) شخصی که مبیناد کسی در خویش

(مصراع دیگر) سرخ و سفید و زرد و کبود و بنفش و لعل (بیت)

سر کرد برون و ریش در می آمد ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش
گفت (السلام عليك) از هیبت او لرزه بر اندام مستولی شد در حال
از جا جستم گفتم آیا ابلیسی غریبتی غولی ملك الموتی بقبض روح
من آمده کیستی بانك بر من زد که هی هی مرا نمیشناسی مرا (ریشی الدین
ابوالمحسن) گویند آمده ام تا داد دل بیچاره تو از محبوب جفا کارت بستانم
در زیر لب گفتم آه (بیت)

آنها که محاسنش تو باشی گوئی که مقابحش که باشد

گفت من آنم که خدا مرا از بزرگی در چند جا از قرآن یاد فرموده است .
در قصه آدم گفته (ریشاً و لباس التقوی ذلک خیر) در قصه موسی گفته
(ولا تاخذ بلحیتي ولا برأسی) و رسول بر نام من تسبیح فرموده است که
(سبحان الذی زین الرجال باللحي والنساء بالذوائب) منشأ و مولدم
از بهشت است فصحای عرب در وصفم گفته اند (الحیة حلیة) کروهی
بر جبریل خوانده اند و گفته (شعر)

فلما لحي المعشوق طار جماله قلحیته ریش یطیر به الحسن

ارباب لطف خضرم خوانند و در امثال گویند (شعر)

فوه مأ الحیوة شار به خضرم یصل الی الظلم

یوسف حسن تو در چاه زنجندان بسته جا خضرم خطت بر کنار اب حیوان آمده

قومی مرا بسنبیل نسبت بگرده اند و گفته اند (بیت)

چوسنبیل توسر از برك یاسمین برزد غمت بر یخن خونم آستین برزد
عجبتی انکه جماعتی مرا حلاج گویند و از زبان من گفته باشند (بیت)
پنبه کنم جمله را من از سر کویت تا توبدانی که چند مرده حلاجم

جمعی مرا بسبزه توصیف نموده اند و گفته اند (بیت)

باغ رخ تو بهر تماشا که جان کل بود بسبزه نیز آراسته شد
آن لطیفم که اگر با ناز نینی نظر لطف کلام صحیفه عذارشرا بخط غبار
نکارم چنانکه گفته اند (بیت)

بنده آن خط مشکینم که کوئی مورچه پای مشک آلوده بر برك کل سرین نهاد
صاحب نظران سر بر خط فرمان او نهند و گویند (مصراع)

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد

وان قهارم که اگر در محبوبی جفا کاری عاشق آزاری تند خوئی نظر قهر
کلام بدان يك نظر او را در چشم جهانیان رسوا و رویه گرانم هر بنجروزی
در زیر تیغش نشانم بدست آینه داران بی آبرویش بکنم بیلا بسپارم
پیراهن حسانش در آرم زیبائی روز افزونش بر سوائی روز افزون بدل کنم
کتر خطاب مردم با او این باشد (نیزم بر پشت ریش بکنم) سلامت
سر زنی او را این بیت باشد (بیت)

اگر دودست تو يك هفته بر قفا بندند بهفته دگرت ریش تا میان باشد
رندکان سر محله گویند (بیت)

ریش آوردی و کنده میدنیم ورز انکه بکنده کجاشد ریش
غلامبارکان در طعن ایشان بطنز گویند (بیت)

هر کرا ریش نیست چیز هست هر کرا ریش هست چیزی نیست

هر سخن که با مردم گوید در جواب گویند (مصراع)

آرایش نکر که خواجه دارد

اورا همه راه شهر قصران نموده گویند بیت

مر ترا صد هزار تحفه دهند کر بری سوی شهر قصران ریش

قلندران صبحی زده چون برو بگذرند بکلبانک گویند که هیئات (بیت)

آن دعوی خوبی که همی کردی پار انصاف که امسال بریش آوردی

روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم تا گوید بیت

تو پار برفته جو آهو و امثال بیامدی جو بوزی

سعدی خط سبز دوست دارد نه هزالی جوالدوزی

(رازی) ریشا هزار بار بیاته او میریم با تو حشرمان بنه کونان سردابری

چون سخن ریش دراز کشید گفتیم لا نسلم مقدمات ممنوعست اول اینکه

گفتی منم (ریش الدین ابوالمحاسن) آنچه معنی دارد

(بیت) ریش نه کنیتست نه لقبی ریش گفتند ریش یعنی ریش

دیگر آنکه گفتی صحیفه عذار ماهر و یان بخط غبار بنکارم ان نیز مسلم نیست

زیرا که از هر عذار که سر بر زنی حسن او از تودر خط شود دیگر گفتی که

خدا در قرآن از بزرگیم یاد فرموده بزرگی تو نقصست چنانکه هر کرا ریش

بزرگست خرکونی گویند دیگر گفتی که منشأ و مولدم از بهشت است ان نیز

مسلم نیست اکنون در رد دلیل تو چند حکایت گویم (حکایت ۱)

یکبار از انبیای بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستائیان بزرگست

و از ان مغولان کم و از ان ختائیان کمتر گفت چون ابیه (ان عليك لعنتی

الی بوم الدین) در حق ابلیس نازل شده فرمان آمد که او را از بهشت بیرون

کنند . ابلیس از حضرت عزت در خواست که یکبار دیگر کرد بهشت طواف

کند انگاه بیرون رود حاجنش رواشد ابلیس تفرج کنان بهر گوشه
از بهشت میگذشت ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد اندیشید که چون
سبب لعنت من آدم شد هر بدی که بدتر از آن نباشد اگر در باره او و فرزندان
او بجای آرم روا باشد همان بهتر که طوق لعنت ریش در کردن ایشان تقلید
کنم پس آدم را از بهشت بیرون آورد چون فرزندان آدم غلبه شدند
ابلیس خود را بصورت یکی از مشایخ فرامود و گفت از بهشت میایم و آن
طوق یعنی ریش را بنمود که این نعمت بهشتست برای شما آورده ام روستائیان
با حرص و آزار آنقدر که از آن نعمت لایق زنج ایشان بود بر بودند مغولان که
بعد از آن برسیدند نصیب ایشان زیاده از آن دوتاره نشد که دارند چون
آوازه بختائیان رسید روی بمخدمت شیخ نهادند و نعمت را بغارت رفته دیدند
فریاد برآوردند که ایشیخ مارا هم ازین نعمت کلاهی چندان زنج زدند که
مردك چاره جز آن ندانست که دوتاره مو از در کون خود بر کند و بر زنج
ایشان چسباید حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایختر است
ظریفان را اینجا گفته اند

ریش از نه زشت بودی اندر بهشت بودی مو و ریش بخوردی از آنکه کست بودی
و نیز گفته اند (بیت)

آدم به بهشت بود تا آمد بود چون ریش بر آورد برونش کردند
(حکایت ۲) آدم چون در بهشت بود ریش نداشت ملائکه او را سجده کردند
چون ریش بر آورد ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز
ریشخند کردند مسکین از انفعال از بهشت بیرون جست و بصحران دنیایی
گریخت و بزحمت گرفتار شد (بیت)

گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی اهل بهشت را همه دانی خدای ریش

(حکایت ۳) در زمان پیش ماهرؤی بود که صبح جهان افروز نامه سعادت
از چهره او پرداختی و شام مشکفام از سواد زلف او مایه رنگ و بو ساختی
چنانکه در امثال او گفته اند (شعر)

نظر الصباح الى صفاً جبینه فتنفست و تنفس الصعداً
واللیل فکرفی سواد فروعه فتغیست بمزاجه السوداً

هر دیده و رورا که چشم مشاهده او آمدی شیفته جمال و فریفته غنج و دلال
او کشتی پیرامن مسکن او از جان مشتاق عشاق (مصراع) همه جا
جان بود و ماوی دل و صبارا در زوایای کوی او از ترا کم عشاق گذار مشکل
و او بر حسن معنار و جمال نا پایدار خود مغرور بهیچ التفات نفرمودی
از هر راه که گذشتی مردم متحیر در او نگاه کردند و گفتندی (بیت)
سلطان صفت همیر و دو صد هزار دل با او چنانکه در بی سلطان رود سپاه
دلداد کان بر خاک راه او متوطن و او بر مسند استغنا متمکن بعد از چند گاه که
دست حوادث روزگار و گردش لیل و نهار دود ریش از دودمان حسن او بر آورد
و زبان زمان آیه (ثم ردناه اسفل السافین) بر جمال او خواند هر که از جان
در خاک کوی او میاویخت ببرکت ریش چون باد از او بگریخت بیچاره متحیر
و سر کرد آن دلریش و بیسامان (مصراع) ریش آمده در شهر کدائی میکرد
روزی آیه (وتعز من تشاء وتذل من تشاء) ورد زبان ساخته کرد شهر
میکشت یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد از صحبت
بگریخت بیچاره بدوید و در دامنش آویخت که از برای خدا مشکل من بکشا
و دواي دردم بنما حال بیست که پیش از بن هر کس را چشم بر من افتادی
دین و دل ببا دادی شهری مفتونم بودند و خلقی مجنونم اکنون هیچ
آفریده را بطرف من التفاتی نیست مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت
آگاه گردان عاشق از اورنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت

را غنیمت شمرد و از ته دل گفت ای یار سبب این نفرت خَلقی دشمنکامی ان
دو سه تاره مو بست بر زنج داری و یخ داری

(حکایت ۴) روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی بریش آمده در کوچه باغی
میکدشت باغبانی را دید که پرچین از خار بر دیوار باغ مینهاد گفت پرچین
از بهر چه مینهی گفت تا کسی بدان در نیاید گفت بدین زحمت چه
حاجت. دو تاره موی ریش بر طرف باغ نشان تا هیچ آفریده پیرامون آن نکرد
(حکایت ۵) زاهدی بجهاز میرفت در راه بدیری رسید شب در دیر بماند
در آن دیر ترسایچه خدمتکار بود گفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد
و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا مینمود بیک نظر بدان پسر دل
ودین در باخت (بیت)

دلبر ترسای من کعبه روحانی است کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانی است
با خود اندیشید که بیشک این جماعت اهل دوزخند از کرم الهی و لطف
نامتناهی عجیب میدارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه
بدوزخ معذب میگرداند بامدادان در هنگام رحیل زاهد ناچار با قافله روان
گشته میکفت (بیت)

میروم و ز سر حسرت بقفا مینکرم خبر از پای ندارم که زمین میسیرم
چون بکه رسید چند وقت در آنجا مجاور بماند در زمان مجاورت او در
مکه ریش چهار ترسایچه را مغبر گردانید (بیت)
ماهش که بر آمدی فروشد ریشش که بر یزدی بر آمد

زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید ترسائی دید با ریش پریشان زنار
میان کلاه نمیدین بر سر کلیم بشمین در بر خوکان میچرانید باز اهد نواضعی
کرد زاهد گفت این لطف سابقه را نمیشناسم ترسا گفت من آن پسر که

آن بار در خدمت تو بودم زاهد در حیرت ماند هانفی آواز داد که آری اول
 روسیاه‌شان میکنم آنکاه بد و زخ میفرستم در عنفوان حسن مرغان
 بهشتند و در آخر عمر سکان دوزخ باری وجود تو سر بسر و حشمت
 و دبدارت موجب نفرت من این میگفتم و رویش از خجالت سرخ و زرد
 برمی آمد ناگاه از روی خشم گفت تو باری از روی خود شرم دارد (مصرع)
 کونیز ازین نمک کلاهی دارد نمی بینی که بواسطه آنکه بعضی از من با تو
 همراهست محبوب را بجانب تو هیچ نظری نیست و بحکم (الجنسیة علة
 الصنم) پیوسته میل بجماعتی میکند که از صحبت ما بی بهره ماند اما بحق
 آنخدای که بطلان جمال نازنینان را بدست قدرت ما حواله فرموده است که
 نشینم و آرام نکیرم تا سزای هر يك بقدر ایشان در دامنشان نهم اگر هزار
 بار سرم برند بدان التفات ننمایم و اقتدا بدین کنم که گفته اند (بیت)
 چو شمع باش در این ره که گرسرت ببرند ز ذوق آن سردیگر ز دوش بتراشی
 اگر هزار بار از پیغم بر کنند عاقبت از پیغشان بر کنم این بگفت و از
 غضب روی بر تافت

الهی شر ریش از همکنان بدور دارد اکنون ابریز اگر ریش آنچنین
 است که من دیدم و بلا آن بلا که از مشاهده او کشیدم هرگز غبار وحشت
 آن بدامن جمال بهمال تو مرصاد که ابد الابد از برای آن خلاص نیابی
 (بیت) آن نوع بلا که ریش میخوانندش آن روز مبادا که بروی تو رسد
 و چنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نخواهد کرد و دمبدم و ساعه
 فساعه شبیغون خواهد آورد باری درین چند روز که هنوز در راهست و لشکر
 پراکنده جمع میکند فرصت غنیمت دان و خاطر اصحاب دریاب (بیت)
 گاهی بغمزه خانه جانها خراب کن گاهی بیوسه خاطر یاران نکاهدار
 گر توان با من بیچاره بر او نفسی که ندارم بجز از لطف تو فریاد رسی

واز جانب رعایت پاران و دلجوئی دوستاران (مصراع)

غافل منشین نه وقت باز یست

ومن بعد (بیت)

بر خاطر هیچکس غباری منشان در یاب که نسخ میشود نامه حسن

باری از این دفتگو (بیت)

مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

(نسخه نامه ریش در چند نسخه مختلف بود این يك از آنها انتخاب گردید)

(و همانا از سایرین صحیحتر باشد)

— ﴿ رساله صد بند ﴾ —

برای اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که متکلم المعروف (عبید زاکانی)

بلغه الله غایب الامانی اگر چه در علم مایه و در هنر پایه ندارد اما از او ان

جوانی بمطالعه کتاب و سخن علما و حکما اهتمام داشت تا درین روزگار که

تاریخ هجرت بمقتصد و بنجاه رسید از گفتار سلطان الحکما (افلاطون)

نسخه مطالعه افتاد ^{سه} برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و بیکانه روزگار

(خواجه نصیر الدین طوسی) از زبان یونان بزبان پارسی ترجمه کرده

و در اخلاق ثبت نموده با چندین نامه علی الخصوص بند نامه شاه عادل

(انوشیروان) که بر تاج ربیع فرموده بخواندن آن خاطر را رغبتی عظیم شد

و بر آن ترتیب بند نامه اتفاق افتاد در ویشانه از شائبه ریا خالی و از تکلفات

عاری تا نفع او عمرم خلایق را شامل گردد و مؤلف نیز بواسطه آن

از صاحب دلی بهره مند شود امید که همکمان را ازین بند و کلمات حظی

تمام حاصل آید (بیت)

اگر شربتی بآید سود مند زدای شنو نوشداروی بند

بشهر ظرافت بر آمیخته

زیر و بزن معرفت بیخته

(۱) ای عزیزان غنبت شمرید

وقت از دست مدهید

عیش امروز با فردا میندازید

روز نیک بروز بد مدهید

پادشاه را نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی دانید

حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود

هر کس که پایه و نسب خود را فراموش کند بایادش میارید

بر خود پسندان سلام مدهید

زمان خوش را بحساب عمر مشمرید

(۱۰) مردم خوشباش و سبکروح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما دور دهید

طمع از خیر کسان ببرد تا بریش مردم توانید خندید

گرد در پادشاهان مکردید و عطای ایشان بلبای در بانان ایشان بخشید

جان فدای یاران موافق کنید

برکت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهده نیکوان دانید

ابر و در هم کشید کان و گره در پیشانی آورند کان و سخنها بجد گویان و ترش رویان

و کج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بد ادیان را لعنت کنید

خواجگان و بزرگان بیحروت را بریش تیزید

تا توانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم بیسبب از شما نرنجند

مسخرگی و قوادی و دفرنی و غازی و گواهی بدروغ دادن و دن بدنیا فروختن

و کفرافرا نعمت پیشه سازید ناپیش بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار گردید

سخن شیخان باور مکنید تا کمره نشوید و بدوزخ نروید

(۲۰) دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید تا رستگار شوید

از همسایگی زاهدان دوری جوئید تا بکام دل توانید زیست
 در کوچه که مناره باشد و ثاق بگیرد تا از درد سرموذنان بد آواز این باشد
 بنگیانرا بلوت و حلوا در یابید
 مستان را دست گیرید

چند انک حیات باقیست از حساب میراث خوارکان خود را خوش دارید .
 مجردی و قلندری را مابه شادمانی و اصل زندگانی دانید
 خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست
 در دام زنان میفتد خاصه بیوکان کره دار
 از بهر جماع سرد حلال عیش بر خویش حرام مکنید
 (۳۰) دختر فقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان میخواهید و اگر بی اختیار
 پیوندی با آنجماعات اتفاق افتاد عروسرا بکونسو برید تا گوهر بد بکار
 نیارد و فرزندان گدا و سالوس و مزور و پدر و مادر آزار از ایشان در وجود نیاید
 دختر خطیب در نگاه ملبورید تا ناگاه خر کره نزاید
 از تنعم دایکان و حکمت قابله و حکومت حامله و کاکل گهواره و سلام داماد
 و تکلیف زن و غوغای بچه ترسان باشید

جلق زنی به از غر زنی دانید

در پیری از زنان جوان مهربانی میخواهید

بیوه زنان را برایگان مکنید

زن میخواهید تا قلبتان مشوید

بیر زنان را سر بکلوخ کوب بکوبید تا درجه غازیان در یابید

بر سر راهها بقامت بلند زنان و چادر مهره زده و سر بند ریشه دار از راه سروید

مال یتیمان و کون غلامان بر خود مباح دانید تا شمارا مباحی تمام توان خواند

(۴۰) آلت خائیدن و کائیدن بکرمان بیکار مدارید

امردان مست را چون خفته در یا بید تابیدار نشپوند فرصت غنیمت دانید
 زکوة گیر بمستحقان رسانید چون زنان مستور که از خانه بیرون نتواند رفتن
 و حیزان بیر و مفلس و گنگان ریش آورده که از کسب مانده باشند و زنان جوان
 شوهر بسفر رفته که زکوة دادن بینی عظیم دارد

طعام و شراب تنها بخورید که این شبهه کار قاضیان و جهودان باشد
 حاجت بر گدا زادگان مبرید

غلام بچکان ترکرا تا بیریشند بهر بهسا که فروشند بخريد و چون آز ریش
 آوردن کنند بهر بهسا که خرنه بفروشید

در کودکی کون از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیک دریغ مدارید
 تا در پیری بدرجه شیخی و واعظی و جهان بهلوانی و معرفی برسید

غلام نرم دست خرید نه سخت مشت

شراب از دست ساقی ریشدار مستانید

در خانه مردی که دوزن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطالبید

(۵۰) از خاتونی که قصه و بس و رامین خواند و سردی که بنك و شراب خورد

مستوری و کون درستی توقع مدارید

دختر همسایه را از کونسو فرو برید و کرد مهر بکارت مگردید تا طریقه امانت
 و شفقت و مسلمانی و حق همسایگی رعایت کرده باشید و شب عروسی دخترک
 در محل تهمت نباشد و از داماد خجلت نبرد و در نزد مردم روسفید باشد
 حاکی عادل و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن بر یا نگوید و حاجی
 که با دیانت باشد و کوند درست صاحب دولت در ایروز کار مطالبید

بر زنان جوان شوهر بسفر رفته و عاشقی که بار اول بمعشوق رسد و کیرش بر نخیزد
 و شاهدهی که در مجلس رود حریف او را نپسندد و بیرون کند و بگروهی نیم مست
 که شرابشان ریزد و جوانی که بدست سلیطه پیر گرفتار باشد و دختری که بکارت

بباد داده و شب عروسی نزدیک رسیده رحمت آرید تا خدا بر شمار رحمت آرد
زنانرا در حالت نزع چندانک مقدور باشد بکائید و آنرا فرصت و صرف تمام دانید
از کودکان نا بالغ بمیانپای قانع شوید تا شفقت بجای آورده باشید

آنکس را پهلوان خوانید که پشت دیگری بزمن تواند آورد بلکه پهلوان
حقیقی آنرا دانید که روی بر خاک نهد و از روی ارادت يك کر کیر در کون گیرد
بر وعده مستان و عشوه زنکان و عهد قحجکان و خوش آمد کنکان کیسه مدوزید
با استادان و پیشقدمان و ولایعهدان و کسانی که شمار اکائیده باشند تواضع
واجب شعرید تا آبروی را بر باد ندهید

از دشنام کدایان و سبلی زبان و چربك کنکان و زبان شاعران و مسخرکان مرنجید
(۶۰) از جماع نوخطان بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیابید
هر دغا که بتوانید در نرد و قمار بکنید تا مقاصر تمام گفته شوید و اگر حریف
سخت شود سوگند سه طلاق بخورید که سوگند در قمار شرعی نیت
پیش از اتمام کار زر بکنک و قحبه مدهید تا در آخر انکار نکنند و ماجرا در از نکشد
مردم بسیار کوی و سخن چین و سفله و مست و مطربان نا خوش آواز زله بند
که تراهای مکرر گویند در مجلس مگذارید
از مجلس عربده بگریزید

کنک و قحبه را در یکجا منشانید
نرد بنسیه مبارزید تا بهره مغز حریفان مبرید
کنک را با احتیاط بحجره برید و حاضر وقت باشید تا بوقت بیرون آمدن از صلاح
پازها چیزی نددزد

تا اسباب لوت و حلوا برابر چشم مهیا نشود خویشرا بینک هنرید
مردمکان فضول و کسانی که بامداد روی ترش دارند و در خمار فضاحت و ملامت
کنند که تو دوش شراب بد خورده و صراحی شکسته و زر و جامه بخشیده

سرشان در کس خواهر زن نهید تا دیگر زحمت مردمان ندهند
(۷۰) زنانرا سخت بزنید و چون سخت زدید سخت بکائید تا از شما بترسند و
فرمانبردار کردند و کار کدخدائی میان بیم و امید ساخته شود و کدورت بصفا
مبدل گردد

شاهدان را بچرب زبانی و خوشامد کوئی از راه ببرید
بر لب جوی و کنار حوض مست مروید تا ناگاه در آب نیفتید
باشیخان و رمالان و فالگیران و مرده شویان و کنکره زنان و شطرنج بازان و
دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلکزدگان صحبت مدارید
راستی و انصاف و مسلمانان از بازار بان مطالبید

سیلی و مالش از حریفان کننده دریغ مدارید
از تزویر قاضیان و شنقصه مغولان و غریبه کنکان و حریفی آنانی که روزکاری
کاده باشید و امروز دعوی زبردستی و قتالی و پهلوانی کنند و زبان شاهران
و مکر زنان و چشم حاسدان و کینه خویشان این باشید
از فرزندی که فرمان نبرد وزن ناساز کار و خدمتکار حجتگیر و چارپای پیر
و کاهل و دوست بیمنفعت برخوردار طمع مدارید

بر پای منبر واعظان بی وضو تیز مدهید علمای سلف جایز ندانسته اند
جوانی به از پیری صحت به از بیماری توانگری به از درویشی غری به از
قلنبانی مستی به از مخموری هشیاری به از دیوانگی دانید

(۸۰) توبه کار مشوید تا مغلوب و مندبور و بختکور و کرانجان مشوید
حج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بیروت نگردید
راه خانه معشوق بگردم منمائید

زنان را تنها مکنائید که زن تنها کادن کار میخشان نباشد
از دیوئی عار مدارید تا روز بیغم و شب بی فکر توانید زیست

شراب فروشان و بنک فروشان را دل بدست آرید تا از عیش این باشید
 در رمضان شراب برابر مردم مخورید تا منکر شما نشوند
 کواهی کوران در ماه رمضان قبول مکنید اگر چه بر کوهی بلند باشند
 از جولاهه و حجام و کفشگر چون مسلمان باشند جزیه مطالبید
 در راستی و وفاداری مبالغه مکنید تا بقولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید
 (۹۰) بر بنک صباحی و شراب صبحی ملازمت واجب شمردن تا دولت
 روی بشما آرد که فسق در هر جای عظیم دارد
 شیخ زادگان را بهر وسیله که باشد بکائید تا حج اکبر کرده باشید
 در شرابخانه و قمارخانه و مجلس کنکاک و مطربان خود را بجوانمیری مشهور
 مکنید تا روی هر چیزی بشما نکنند
 جای خود را بر کدازادگان و غلامزادگان و روستائی زادگان عرض مکنید
 از منت خویشان و خسیسان و کره پیشانی خدمتکاران و ناسازکاری
 اهل خانه و تقاضای قرضخواهان گریزان باشید
 بهر حال از مرك پرهیزید که از قدیم مرك را مکروه دانسته اند
 خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکند تا سرو پای مجروح نشود
 کلمات شیخان و بنکیان در گوش مکیرید که گفته اند بیت
 هر معرفتی که مرد بنکی گوید بر کیر خری نویس و در کونش کن
 تخم مجرام اندازید تا فرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب سلطان باشند
 هزل خوار مدارید و هزالانرا بمچشم حقارت منکرید
 زنهار که این کلمات بسمع رضا در گوش گیرید که کلام بزرگانست و بدان کار بندید
 اینست آنچه ما دانسته ایم و از استادان و بزرگان بمارسیده و در کتابها خوانده
 و از سیرت بزرگان بمچشم خویش مشاهده کرده ایم (حسبة الله) در این مختصر
 یاد کردیم تا مستعدان از آن بهره ور گردند بیت

نصیحت نیکبختان یاد گیرند بزرگان پند درویشان پذیرند
حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و استقامت بر روی همگمان کشاده گرداند
— ﴿ رساله تعریفات مشهوریده فصل ﴾ —

شکر و ثنا حضرت خالق را که نوع انسان را نعمت نقط داد و صلوات نامیات
نثار روضه صاحب دولتی که زبان بکلمه انا فصیح بر کشاد (بعد ذلك)
بر رای ارباب الباب مبرهنست که اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات
چهاره نیست هر چند فحول سلف در آنباب کتب بسیار پرداخته اند حال را
از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که بده فصل موسومست بنحر بر
رسانیدم امید که مبتدی از حفظ اینسواد حظی وافر یابد

— ﴿ فصل اول در دنیا و مافیها ﴾ —

(الدنيا) انجا که هیچ آفریده در وی نیا ساید (العاقل) آنکه بدنیا و اهل اونیز دارد
(الکامل) آنکه از غم و شادی منفعل نشود (الکریم) آنکه در جاه و مال طمع نکند
(الادبی) آنکه نیکخواه مردم باشد (المرد) آنکه سخن بر یا نکوید
(الفکر) آنچه مرد مرا بیفایده بیمار کند (الدانشمند) آنکه عقل معاش ندارد
(الجاهل) دولتیار (العالم) بیدولت (الجواد) درویش (الخبیس) مالدار
(النامراد) طالب علم (المدرس) بزرگ ایشان (المعید) حسرتی
(المفلوک) فقیه (ظرف الحرمان) دوات او (المکسور) قلم او (المرحون) کتاب او
(المبتدر) اجزای او (الچیرکن) جزودان او (ام النوم) مطالعه او
(دارالتعطیل) مدرسه (الخراب و البایر) اوقات او (المستهلک) مال اوقاف
(المنولی) حمال او (الادرار و المرسوم و المعیثة) آنچه بمردم نرسد
(البرات) کاغذ پاره بیفایده که مرد مرا تشویش دهد
(الفشار) پروانه که حاکم بنوب خود نویسد و ایشان بدان التفات ننمایند
(التیزریش) مخدومی که نواب سخنش شنود

— ﴿﴾ فصل دوم در ترکان واصحاب ایشان ﴿﴾ —

الهاجوج والماجوو قوم ترکان که بولایتی متوجه شوند (الزبانیه) پیش و ایشان (الابغاغ) ابناغ ایشان (القحط) تیجه ایشان (المصادرات والقسمات) سوقات ایشان اعمود الفتنه سنجاق ایشان (التالان) صنعت ایشان (التراش) مال ایشان (زلزلة الساعة) آزمان که فرود آیند (التکیر والمنکر) دو چاوش ایشان که بر دو طرف در ایستاده و بر چماق نکه زده (العامل) کاردار (اغنیمة) عزل او (کلب الاکبر اشحنه) کلب الاصغر ام الهباب (یلجی) (الزفوم) علوفه ایشان (الحمیم) شراب ایشان (التغاول) بلای نا کهان (النا انصاف) حکم اوقاف (الواجب القتل) تنغاچی شهر (المشرف) دزد (المستوفی) دزد افشار (الکریک) سپاهی (الشفال) پیتکی (البيع) حیب بر (المحتسب) دوزخی (الاسفہ سالار) ارباب دزد (العسس) آنکه شب راه زند و روز از بازار بان اجرت خواهد (الغماز) موی دیوان (القرنان و لعوان و الزن کونی و الماعون و ااهدار و الکربز و اسره نک) م

— ﴿﴾ فصل سیم در قاضی و متعلقات آن ﴿﴾ —

(القاضی) آنکه همه او را نفرین کنند (المندفه) دستار قاضی (العذبه) دم او (نایب القاضی) آنکه ایمان ندارد (النواب) ح (الوکیل) آنکه حق باطل کرداند (العدل) آنکه هرگز راست نکوید (المیانجی) آنکه خدا و خلق از او راضی نباشند اصحاب القاضی جماعتی که کواهی سبب فروشند (المبرم) یاده قاضی (قوم میشوم) خوشان او (طالب الزر) هم نشین او (البهشت) نه بینند (الحلال) آنچه نخورند (مال الایتام و الاوقاف) آنچه بر خرد از همه چیز مباحتر دانند (چشم قاضی) طرفی که بهیچ پر نشود (الوخیم) عاقبت او (الحالک) منتظر او «الدکر الاسفل» مقام او «بیت النار» دارالقضا «عنبه الشیطان» آسانه آن

«الهاوية والجحيم والسقر والسعير» چار حد آن «الرشوة» کار ساز بیچارگان
 «السعيد» انکه هرگز روی قاضی نیبند «شرب اليهود» معاشرت قاضی
 «الخطيب» خر «المقري» کون خر «العرف» بعد از عزل مردك بيشرم
 «المعلم» احمق «الوعظ» انکه بگوید و نکند «الغديم» خوشامد گو
 «الروباد» مولانا شکلی که ملازم امرا و خوانین باشد «الشاعر» طامع خود پسند

—*— فصل چهارم در مشایخ وما يتعلق بهم *—

«الشيخ» ابليس «الجحش» شیخزاده «علة المشايخ» معرفه
 «التلبیس» کلماتی که در باب دنیا گوید «الوسوسة» آنچه در باب آخرت گوید
 «المهمات» کلماتی که در معرفت راند «الهدیان» خواب و واقعه او
 (الشیاطین) اتباع او (الصوفي) مفتخوار (المريد والسلوس والرزاق) م
 (الحاجي) انکه دروغ بکعبه خورد (حاجی الحرمین) علیه العنة والعذاب

—*— فصل پنجم در خواجکان و عادات ایشان *—

(اللاف والوقاحة) مایه خواجکان (الهیج) وجود شان (المجوف) تواضعشان
 (الکزاز والسفه) سخنشان (اللوم والحرص و البخل والحسد) اخلاقشان
 (الابله) انکه بر ایشان امید خیر دارد (الکور بخت و المنحرس) ملازم ایشان
 (المعدوم) کرم (المفقود) مجامله (عنقا المغرب) عدل و انصاف
 (المکر والزور والریا والنفاق والکذب) عادات اکابر (الحکمة) مرض اکابر

—*— فصل ششم در ار باب پیشه و اصحاب مناصب *—

(البازاری) انکه از خدا ترسد (البزاز) کردن زن (الصراف) خرده دزد

(الحیاط) نرمدست (الامام) نماز فروش (العطار) آنکه همه را بیمار خواهد
 (القلاب) زرگر (الطیب) جلاد (الکذاب) منجم (المندبور) فالگیر
 (البکشتی گیر) تنبل (الحمای) تمغاجی جماع (الدلال) حرامی بازار
 (رجل فافاً) آنکه زبانش با فافا نگردد (لالا) بیغایه (کاکا) غلامباره کهن
 (القزوینی) هم دهی هم روستای (الخوک) رئیس (الخرس) بزرگشان
 (المسکین) مالکشان (وکیل المالك) انبار ایشان الجوماق لابق ایشان
 (الصدیك) آنچه از ضرورات بمالك نرسد (الشکایه) آنچه بمالك برند
 (الحیدری) خرس بزنجیر (الموله) غول بیابان (الغلامباره) مردك شیرینکار
 (النسناس و البکرد و الخلیج و الترکان و الکسار) حبوانی چند و حشی که
 در بیانها و کوهها متواری کردند و بشکل آدمی باشند

— « فصل هفتم در شراب و متعلقات آن » —

(الشراب) مایه آشوب (النرد و الشاهد و الشمع و النقل) آلات آن
 (الخنک و العود و المزمز) ساز آن (الشوربا و الکباب) اغذیه آن
 (الحمن و البستان) موضع آن (حجر الاسود) دبك آن (الزهر) شراب ناشتا
 (الفارغ) مست (المنازع) مثله (الازاده) سرخوش (العاجز) مخمور
 (ملك الموت) ساقی بارش (قران النحسین) دومست ریشدار که بکدیگر را بوسند
 (الجلید) هشیار در میان مستان (المضحکه) مست در میان هشیاران
 (المولی الاعظم) با توق بزرگ (الاحاس و السرکس و الخدر) صنادید شرابخانه
 (العربده) نمازی که در مجلس مستان گذارند (الدوزخ) مجلس غلبه
 (التماشاخانه) مثله (القلاش و الهوی) آنچه در مستی بخشد و در هشیاری نرسانند
 * ابوالیاس * پیمانه بی ن * هادم الذات * رمضان * ایامه الفدر * شب عید
 * الشیطان و البدنفس و الفضول * آنکه بر کنار رفته شطرنج و تخته برد حر بفان را
 * الخبزه * تعلیم دهد صحبت حسب * الخنث * لقای رقیب

❦ فصل هشتم در نيك و لواحق ان ❦

«البنيك» آنچه صوفيان را در وجد دارد «الشطرنج» الت ان «الدف والتار» ساز آن
«الكنج والافتا بروى» موضع ان «الهريسه والپلاو والحلاوت» اغذيه آن
«الجوالق والكليم» لباس ان «المرصع والكریم الطرفین» آنكه بنيك و شراب باهم خورد
(المحروم) آنكه از ايندو هيچ يك نخورد ❦ الكسكر ❦ بنگي خراب

❦ - ❦ فصل نهم در كد خدائي وملحقات آن ❦ -

(المجرد) آنكه برپيش دنيا خندد (الغول) دلالة (الشفی) كد خدا
(ذوالقرنين) آنكه دوزن دارد (اشقى الاشقياء) آنكه بيشتر دارد
(القلنبان والترشوى) پدر زن السلطه والسرد) مادر زن (النائم) اهل وعيال
(انكر الاصوات) آواز بى و بعضى صدای قرچ زنان نیز گفته اند
(الباطل) عمر كد خدائي (الضايع) روزگار او (التلف) مال او
(الپريشان) خاطراو (التلخ) عيش او (العامسرا) خانه او
(العدو خانكى) فرزند (البد اختر) آنكه بدختر گرفتار باشد (الخصم) برادر
(الخبشاوند) دشمن جان (المغيل) مبتلا (البوسه) دلال جمال
(الكد خدائي) شب بوى ناخوش و روز روي ترش (الندمات والافلاس) حاصل ان
(الشهوه) خانه برانداز مردوزن (المذكر السماعي) آنكه بقول زنان كار بندد
(البد بخت) جواني كه زن بير دارد (الديوث) پيري كد زن جوان دارد
(القوج والشاخدار) آنكه زنش قصه و بس ورامين خواند (الطلاق) علاج او
(الفرج بعد الشدة) لفظ سه طلاق (الغوز بالاي غوز) مادر زن
(المرگ والجنك) خدمت كار كاهل (المنهور) آنكه جماع بسيار داده باشد
(المتكبر والمتبختر والمتعمم والمتندق والنازك) امر نازه (العلق) تازه در كار آمده
(المسلك) پار بنه (الخير) خر گنده كه ريش تراشد (المخنت) بكمال رسیده

❖ الصعلوك ❖ دیاب ❖ المظلوم ❖ پسری که بکایند و زرش نهند
❖ العشق ❖ کار بیمکاران ❖ المغبون ❖ عاشق بیسیم ❖ المتواضع ❖ مفلس
❖ الدلیل ❖ وامدار ❖ موت الحاضر ❖ احتیاج ❖ قوۃ الظهر ❖ زروسیم
❖ المدبر ❖ آنکه خرجش بیش از دخل باشد ❖ جبل الاحد ❖ بار شربت

— ❖ فصل دهم در حقیقت مردان و زنان ❖ —

❖ الخاتون ❖ آنکه معشوق بسیار دارد ❖ الكد باو ❖ آنکه اندک دارد
(المستور) ❖ آنکه بك عاشق قانع باشد « الخاتم » ❖ آنکه جماع برآید آن دهد
« صاحب الخیر » ❖ آنکه پیر زنی بجماعی بنوازد « الفقیره » ❖ آنکه غریبا را خواهد
« الارموك » ❖ آنکه از کونسو دادن خواهد « البیکم » ❖ آنکه از جماع سیر نشود
« الالچی » ❖ آنکه از حسرت جماع سوزد « تحیب الطرفین » ❖ زنی که از کونسو دهد
« اشوار بند » ❖ چلبز کس و آنکه زنان فاحشه را چلبزی گویند از اینجا فرا گرفته اند
(الریش) ❖ دست او بر متفکران « الجلق دستگیر مفلسان [الکس کباب] م
« المکرر » ❖ جماع حلال « الزنا » ❖ مثله (مخ الحمار) ❖ طعامی که زنان از بهر شوهر سازند
« السقنقور » ❖ ساق زن بیکانه « مشغلة الباطلین » ❖ کیری که از ادیم و کاشی سازند
« البکر » ❖ دختری که از کس دادن و قوف نداشته باشد (البکاره) ❖ اسم بیحسبی
« الروبیاه » ❖ عاشقی که بار اول بمعشوق رسد و کیرش بر نخیزد « البربدنی کیران
« نعیم الجنة » ❖ آنکه چشم بهم گذارند و بیاد پسری با دختری جلق زنند
« جار الجنب » ❖ بوق حمام ❖ تراختصر ❖ جوانی که ریش دمیده باشد ❖ العیت ❖ ریش
برآمده ❖ القواد ❖ مقرب ملوک ❖ المشکور ❖ سعی او و این مختصر بلفظ
مشکور ختم شد ❖ استغفر الله ماجری به قلمی ❖

—*— ترجیع بند در فصل جلق *—

وقت آن شد که عزم کار کنیم رسم الحاد آشکار کنیم
 خانه در کوچه مغان گیریم روی در قبله تبار کنیم
 روز کار از بکام ما نبود کبر در کون روز کار کنیم
 بهر کون تا بچند غصه خوریم بهر کس چند انتظار کنیم
 کس و کون چون بدست می ناید جلق بر هر دو اختیار کنیم
 بنشین ابریز تا بتوان به ازین در جهان چه کار کنیم

جلق میزن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

روز و شب گرد شهر میپوئیم خانه می فروش میپوئیم
 مست شنکولیان بیابا کنیم فتنه شاهدان مهر وئیم
 بستکان کسمند زلفینیم خستکان کان ابروئیم
 این از دهر نا جوا نردیم فارغ از روز کار بد خوئیم
 گریفتد بدست ما کس و کون ما که رندان زور بازوئیم
 بنشینیم و کیر را بکشیم جلق خوش میزنیم و میگوئیم

جلق میزن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

دوستان کار کیر بازی نیست هیچ کاری بدن درازی نیست
 کیر من چون علم بر افرازد کم ز سنجاق شاه غازی نیست
 پیشه خر کاداست و جلق زدن و اند کرها بجز مجازی نیست
 هیچ نوعی برای وضع جماع بهتر از رسم بذله بازی نیست

کیر را پیش کون بسجده درار ز آنکه محراب کس نمازی نیست
جان بده کنده بدست آور ورت امروز کار سازی نیست

جلق میزن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

کار بیسیم بر غی آید در ره عشق سیم می باید

کنده بیدرم نمیخسبید قحبه را بیکان غی آید

خوش بخور مال ورنه از ناگاه در جهد روز کار و بر باید

پیش اهل دلی دمی بصفای بنشین تا دلت بیاماید

بعد از بن ناز کون و کس و کم کش بر نوزین کار هیچ نکشاید

رغم آن قلمبان که کون طلبد کوری مردکی که کس کابد

جلق میزن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

ما همه جمریان قلمایم رند و الفاظ و جست و شقرا قیم

رر شب هم و نایق معشوقیم سال و مه همنشین عشاقیم

مردم دایر شکر دهیم تشنه شاهد سمنساقیم

بعد از این ترک کون کس و کردیم هر دورا کر چه سخت مشتاقیم

ای برادر اگر ترا عقلیست پند ما گوش کن که جلاقیم

جلق میزن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

ایدل از غصه جهان تا چند بیش از این رنج ما و خود پسند

دست از کار روز کار بدار خویشتن را خلاص ده ز کند

کون و کس بیست جز دو ویرانه این یکی بر که آن یکی بر کند

بگذر از هر دو چون جوانمردان ناشوی این از زن و فرزند

آزمائت که کبر برخیزد بشنوا از من بریش خویش مخند
 بنشین در به بند و کف تر کن هر زمان همچو صوفیان لوند
 جلق میزن که جلق خوش باشد
 جلق در زیر دلق خوش باشد
 بر ما جز می مغانه مجوی بیش ماجز حدیث عشق مکوی
 جز پهلوی بکروان منشین جز بدکان می فروش مپوی
 از جفای سپهر دم در کش وز وفای زمانه دشت بشوی
 خوشبخور خوشبخند و خوشمیباش تیز پر ریش مردک بدخوی
 ای نسیم صبا ز روی کرم لطف کن ساعتی بهانه نجوی
 وز زبان «عبید زاکانی» برو این حال را بیار بکوی
 جلق میزن که جلق خوش باشد
 جلق در زیر دلق خوش باشد

—*— المثنویات *—

سمنبر نکار دلارای من بت نازک نسیم سیحان من
 خرامان و سر خوش بکاه سحر چو خورشید تابان در آمد زدر
 ز دیدار او خاطر م شاد شد روانم ز بند غم آزاد شد
 بر آمد خوش و ساغری نوش کرد بصد از دستم در آغوش کرد
 لبم کر چه در بوسه چستی نمود ولی در میان خرزه سستی نمود
 چو بر راست کردن بشد چاره ساز زمسکین نوازی بصد لطف و ناز
 بمالید بسیار و بر پای کرد قدس چون علم عالم آرای کرد
 چو دید آنچنان دلبری در کنار ز راه دگر شد دلم خواستار
 بر آورد افغان که این رای چیست دلت را درین ره تمنای چیست

بسی کرد افغان وزاری نمود چو من مست بودم نمیکرد سود
همی گفت خود خون خود ریختم بدست خود این قتنه انگیختم
به پیچید و ناچار بر روی خفت چو در کونش کردم برافشت و گفت
(سرناکسانرا برافراشتن) (وزایشان امید بهی داشتن)

(سر رشته خویش گم کردن است)

(بچیب اندرون مار بروردن است)

کس بکری بدست شخصی افتاد در انحالت که او را سخت میکاد
بکیر محکم انسوراخ میسفت کس اند خترك باکیر میگفت
(چه خوش باشد که بعد از انتظار)
(بامیدی رسد امیدواری)

❖ الضمینات والقطعات ❖

ای کبر ز شوق این کس و کون ما را همه شب نمیرد خواب
اکنون که بیافیم بر خمیز (ایخفته روزگار در ریاب)
کیست که گوید بکون اینکه من و کیر من دوش ز سودای تو هیچ نکردیم خواب
در طلب وصل تو جلق زنان ناسحر

❖ دیده به بیحاصلی نقش تو میزد دراب ❖

جانا ترا هنوز بداین حسن و این جمال نه وقت حج رسیده و نه روزه در خور است
کرد روی ثوابی و در بند آخرت بشنو حدیث بنده که اینرا ی بهتر است
بر کیر من سوار شو از راه اعتقاد

❖ کاین با هزار حج پیاده برا بر است ❖

ارادت کس و کون کم نکرد کیر من ارچه کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
رسید زنده بکون و ببرد پیش کس امشب (زهی حیات نکونام و مردن بشهادت)
چون کیر دید وقت سحر کس بخنده گفت (صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست)
دربار کشید سختمش و گفتا غنیمتست

(برخوردن از درخت امید وصال دوست)

پیام آمد از کس بکیرم که خیز (بیا بندگی کن که فرخند گیست)
بخدمت کمر بند و بر پای باش (بدین در ترا گر سر بند گیست)
سرافکندگی عیب مشمر که کیر (سر ما فرا زیش در سرافکند گیست)
از ان موانکندم که کس زیر موی

(چو در تیره شب چشمه زند گیست)

کیر مبد گفت با کسش کای یار (دیده را با تو آشنا ئیها است)
کس بدو گفت کای چو دیده عزیز (از تو در دیده روشنائیها است)
بند شلوار کس کشادم گفت
(روز روز کره کشائیم است)

کیرم چو در رسید بکون جوال دوست در هم در بدو بیش نماند احتمال دوست
کوزی بکند گفتمش این چیست گفت باز
(در خانه جای رخت بود یا مجال دوست)

مرا فرض هست و دیگر هیچ نیست فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
جهان کو همه عیش و عشرت بکیر مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم و کر هست نیز چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت غم و فکر و بوک و مکر هیچ نیست
بدرگاه حق النجا کن (عبید)

که این رفتن در بدر هیچ نیست

چون نوعر وس باغ پیوشید سرخ وزرد کشت از نهد برك خزان آب بر که سرد
بند عبید بشنو و بنشین و گوش گیر

بنك و شراب و کادن کونی و رخم نرد

گیر میگفت بکون کای بت بکزید من دوش بیرو ی تو آتش بسرم بر میشد
کس بدو گفت بجان تو که باکون امشب همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
با خیال تو بهر سو که نظر میکردم (پیش چشمم در و دیوار مصور میشد)
زار زوی قدو بالای تونا روز سپید

(آبم از دیده همیرفت وزمین تر میشد)

کس گفت کبرامشب برسوی کس خرامان (بگذشت و از م آتش بر خرمن سکونزد)
چندان در ارزویش بگر بستم که ناکام (دریای آتشیمن از دیده موج خوانزد)
چون دید اشك سر خم رحمت نمود و بر کشت
(بازم بیک شبیخون در ملك اندرون زد)

اینگون و اینکمل که توداری و این میان (هر جا که بگذرد همه چشمی براو بود)
بامن نکوئی بکن اینسان که خوب روی باید که خوب سیرت و پا کیزه رو بود
گیرم بدست گیر و فرو بر بکون خویش
(کرد ست نیکوان همه چیزی نکو بود)

تهمتی در شهر بر من بسته اند کان نشاید فی المثل گر خر کنند
کزی و معشوق باز آمد (عبید) او از اینها ظاهر اکترا کند

او کجا او توبه زهد از کجا

(تیز در ریشش که این باور کند)

زنان چون گیر من از دور بینند (مفرح نامه دلشاش خوانند)

چو بکرانرا در کس بر گشاید

(کلید بند مشکلمش خوانند)

در کسش گیر هم بگردم و کونش میکفت (کیست آن سرو که بر راه گذر میگذرد)

کس ز صاحب نظری گفت بخونا به چشم

(نور چشمی است که بر اهل نظر میگذرد)

گیر بیچاره طاب مشواه دوش بر در که کس تو برد

جان برای کس تومی پرورد

بدست چون رسید جان بسپرد

آن کهن کیر مرا تازه کسی میباید کز کس کهنه پوسیده نمی آساید

از خدا دختر کی بکر تمنا دارد (بود آیا که خرامان زدرم باز آید)

تا که بر خیزد و جانانه میان در بندد

(گره از کار فرو بسته ما بکشاید)

خدمت کس کند جو گیر رهی هر که سیمای راستان دارد

سرفراز است آنکه بر در کس

(سر خدمت بر استنان دارد)

کس بکون گفت که جانانه ما یعنی گیر کی کند صلح و نزله عشاق آید

کون بدو گفت بشکرانه کنم چار قربان (اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید)

ور در اغوش من آید قد و بالای خوشش

(جان رفت، است که در قالب مشتاق آید)

شرابخوارم و نر ا دو رند و شاهد باز (مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد)

زننك تو به و تسبیح خویش در رفجم

(که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد)

عجب بمانده ام از بخت نامساعد خویش (که هیچ بهره ندارم ز شاد و میروزی را)

بفسق و رندی و قلاشی از که ام کمتر

(هنرمکیر و فصاحت مخیر و شعر مدیر)

ز کس چو کیر برون جست کس مکون می‌گفت (کجا همی رود انشا‌هد شکر گفتار)

چه ناز می‌کند این سرو قد خوش اندام

(چرا همی نسکنند بر دو چشم مارفتار)

دوش آنحریف نازک و آن یار غم‌مکسار بامن شراب خورد و گرفتمش در کنار

این کیر سخت خورد و نالید و دم نرد

(سخنا که آدمیست بر احوال روز کار)

چه تفاوت کند از زانکه بیائی بر ما (بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار)

دست در دامن می‌زن که ازین پس شب و روز

(خوش بود دامن صحرا و تماشا‌ی بهار)

جوانا برو جلق زن گوش دار سخنها‌ی پیران مشکین نفس

کس و کون مکا کان و این هر زمان

بگردد ز پیش و ببوید ز پس

ترك مستم دوش غافل خفته بود نیم‌شب بر سر شبیخون کرده‌ش

خانه خالی بود فرصت یافتم

بخت باری کرد در کون کرده‌ش

وای بر من که روز و شب شده‌ام دائما همنشین و همدم قرض

مدتی کرد هر کسی گشتم بوك ارم بدست مرهم قرض

آخر الا مرهیچکس نگشاد پای جانم زبند محکم قرض

کون درستی نیافتم جائی

که مرا وار هاند از غم قرض

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض هر کس بکار و باری و من در بلای قرض

قرض خدا و قرض خلابی ~~ب~~کردم آها ادای قرض ~~کنم~~ یا ادای قرض

خرچم فزوون زعادت و قرضم برون زحد فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط نالم غیر از سجل دین و هیچ کس نترسم غیر از کوی قرض
در شهر قرض دارم و اندر محل قرض در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا شبام در اندیشه مانده ام تا خود کجا بیابم تا که رجای قرض
مردم ز دست قرض کربزان و من همی خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
عرضم چو آبروی گدایان بیاد رفت از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه مسکین (هیبید) چون کد آخرا دای قرض
(خواجه علا دینی و دین الله که جز کفش

هرگز کسی نداد بگیتی برای قرض

گفتی که بنک بهر شراب است پیش من ای خواجه نیست این سخن الا خیال بنک
بنک فسرده کیست که گوید من و شراب
گیر که وی باده بکون جوال بنک

پس از روزه می خورم چو دبی هلال که خوش گفت آنمرد فرخنده فال
(یکی شربت آب از پس بدسکال)
(بود خوشتر از عمر هفتاد سال)

ترکی که از فروغ رخس چشم روشنم در مانده ام زمستی او چاره چون کنم
چون ساغری دو خورد خروشی بر آورد در هم درد زخشم کریبان و دامنم
که بر کشد چماق که من کیو و رستمم که بر جهد زجای که کودر زو قازنم
بر من بمشت حمله کند با وجود آنک صد کدک را بمشت سرو روی بشکمم
بکر یز مش ز پیش و بکنجی نهان شوم (کر تیغ بر کند که محبان همی زنم)
و آنکه که خفت و عقده شلوار سست کرد

(اول کسی که لاف محبت زند منم)

کیرم خودر شد از در کس کون بناز گفت (از درد رآمدی ومن از خود بدر شدم)
 زانجا بدر کشیدم و در کون سپو ختم اورا بسوی کوه و کهر را هبر شدم
 کس گفت کبر را که کجارتی از برم
 (گفتا کز این جهان بجهان دگر شدم)

کس داد پیام سوی کیرم کایا تو کجا و ما کجائیم
 کیرم بجواب گفت گای کس
 (توزان که که ما تورائیم)

کس داد سوی کیرم وقت سحر پیامی کای یار ناکی اخر از دوستان بر بدن
 لطفی بکن زمانی تشریف ده که بیتو خاطر نمیتواند زین پیش آر میدان
 این خوش خبر چو بشنید برخاست کیر و گفتا
 (از دوست يك اشارت از ما بسر دویدن)

اندر بن نزد يك حوری زاده برده کوی حمله مه پیکران
 از قضا افتاد در دستم شبی کادمش چون ماده خررا از خران
 بر سر راهی گذر میکرددی همچو سروی با گروهی دختران
 ناکامی چون مرا از دور دید روی واپس کرد و گفت ایخواهران
 کرجماع این است کاین خر میبکند
 بر کس ما میریند این شوهران

ای کیر کاه دیوی و گاهی فرشته آخر چه خوانمت زچه جوهر سرشته
 بر روی روزگار کس و کون هیچ کس ایمن رها نکرده و سالم نهشته
 در هیچ حقیقه نیست که ذکرت نمیرود
 در هیچ بقعه نیست که نخت نکشته

تذک چشمتی میکند با ما کست (آخرش منعی بکن پندی بده)

از برای کون تو غش میکنم (باورت کر نیست سو گندی بده)
 میرفت کیر در ره کس دوش هر زمان (میکرد کون بچشم تحسّر در و نگاه)
 از خود برفت و صبر نمادش بخایه گفت کای همد م عزیز من ای یار نیکخواه
 (این سرو نازنین که چه خوش مبرود براه)

(وین چشم اهو اناه چه خوش میکند نگاه)
 دوش یارم گفت کیرت خفته است گفتم این فتنه است خوابش برده به
 پیش کونت مرد وین به گویر
 (انچنان بد زندگانی مرده به)

در مستی اگر یار لطیفت بکف افتد بوسی بخراز وی دل و دینش بهاده
 در کون لطیفش فکن از حشر میندیش
 خوش باش که (الله لطیف بعباده)

پیش از این در ملک هر سالی مرا خورده از هر کاری آمدی
 در و ثاقم نان خشک و تره در میان بودی چو باری آمدی
 که کهی هم باده حاضر شدی کردند یی یا نگاری آمدی
 نیست در دستم کنون از خشک و تر ز آنچه وقتی در شماری آمدی
 (غیر من در خانه ام چیزی نماند)

(هم نماندی گر بکاری آمدی)

کیر من میرفت در کس گفتمش * سرو سحرنا بصحرا میروی *

خایه میزد بانک کای یار عزیز

* یاد میدار اینکه بیمنا میروی *

گد کس بشنید کیرم دوش گفت * بوی جوی مولتان آید همی *

بادی از کون جست سر برداشت گفت

* یاد بار مهربان آید همی *

نگارا چون ز روی لطف مارا بوصل خوبش تن کردی گرامی

تمام این کیر در کون کیر زیرا

(وما الا کرام الا بالتمام)

(قطعه)

چون ز کم گشت دوش از جام می مست زبا افتاد و بیرون رفت از دست

بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد ز شوقش کیر مسکین جان فدا کرد

میان بر بسته و بازو گشاده کلاه کعبه‌دای کج نهاده

دران کوه و کمر گستاخ میرفت روان چون مار در سوراخ میرفت

بسختی کوه چون فرهاد میسفت در آن سختی باب دیده دیدگفت

(درین دهلیزه تنک افریده)

(وجودی دارم از سنک افریده)

❖ الرباعیات ❖

❖ ای کیر زمان تر کمتاز است مخسب وقت هنرست و سرفراز است مخسب

اینک انکس که از غمش میسردی (جان یافته نه کار باز است محسب)

❖ گفتم که رخت اینه لطف خداست گفتا سخت هست چو بالایم راست

گفتم که یکی موی برین توان نیست (گفتا آری از نظر پاک شماست)

❖ بیروی تو حاصل نظرها هیچست بالعل تو قیمت شکرها هیچست

نیکی کن و ما را بجماعی بنواز نیکست که نیکست دگرها هیچست

❖ آمد رمضان و موسم اده برفت دور می سرخ و زرخ ساده برفت

هر باده که داشتیم ناخورده بماند هر ساده که یافتیم ناکاده برفت

❖ پیدا میکنی دخترکی خوش حرکات برکون و کشش بر نه و میزن ضربات

کان بالش سیمست پراز زر طلا وین حقه اعلاست پراز اب حیات

❖ کیرم ز برای کس چونا نه برخواست کون دید و در وجست که زیبا اینجاست

با کس گفتم کبرم چه میگوید گفت گه میخورد و خدش میارد راست
 این کبر من ارچه کورو کل سر کبر است میترسم ازو که بس دلاور کبر است
 ناگه بینی که سر نکون یکبارش در چاه کس افکنم که کافر کبر است
 در خانه من زینک و بد چیزی نیست جز بنکی و باره نمده چیزی نیست
 از هر چه پزند نیست غیر از سودا وز هر چه خورند جز لعد چیزی نیست
 کس گفت بکیر ارچه دلت با ما نیست از شوق تو بکدم بخود پروا نیست
 (زخمی زده کز اندرون دل من) (خون میود و جراحتش پیدا نیست
 زین صومعه که جای ترو رو ریاست بیدار شدم راه خرابات کجا است
 از صحبت بنک و بنکیم دل بگرفت هم می که حرف و همدم کهنه ماست
 ای آنکه رخت ز مادی خون کو بید ناوس کل و لاله خود رو ببرد
 دارم درمی چند بده کور و بید کورتو ندی هر که دهد او ببرد
 از زحمت تنگدستی و شدت برد در خانه ماه خواب یابی و نه خورد
 (در تابه و سخن و کسه و کوزه ما) (چرب و نه شیرین و نه گرمست و نه سرد)
 در هر مزه افتاده چنان با غم و درد از صحبت دوستان و مخدومان فرد
 هندوم بنرخ ترک میباید کاد قبول بجای باده میباید خورد
 کون گفت که کبر جرمی نبود فعل و عملش چو کس نمازی نبود
 کس گفت برو حدیث پیوده مگو (پیوده سخن دین درازی نبود)
 این کبر که با مناره پیاو بزند وز به رزنی کردن صد شو بزند
 هر چا که بدید کس چو ترکان بادب بر خیزد و پیش آید زانو بزند
 دی خواجه حسن گفت بن ابره مرد در پیریم از خارش کون با غم و درد
 گفتم که تو زن جاب نمیدانستی کاندیشه کون بگوید کی باید کرد
 کبرم که خران را بفغان میارد هر نیم شبی مرا بجان میارد
 هر جا که حدیثی ز درازی گویند او سر ز فضولی میسان میارد

* کس گفت که کیر را خوش انداخته اند و انخابه بزیر او خوش اوخته اند
 (کھوئی که مگر ز فرق سر تا پایش) (در قالب ارزوی ما ریخته اند)
 * امروز که اطراف چمن میخندد کل جلوه کنان بصد دهن میخندد
 در سایه کل هرا نه می می نخورد که میخورد و بکون زن میخندد
 * هر چند که کون لطف و صفائی دارد کنید هوا و تنک جوئی دارد
 کس کن که در او اب و علف بسیار است و آن عرصه او فرا خنائی دارد
 * هر که کبرم بکون و کس بیوند تا کون بیند صحبت کون نپسندد
 کس لاف زند که به ز کونم لبکن بر کون جوال خوبشتن میخندد
 * آن کیر که گفتی بسحر میخیزد وز کیر خر عنک بتر میخیزد
 وفتی بهزار حیل میخفت دی اینک بهزار حیل بر میخیزد
 * طبعم بنماز و روزه چون مایل شد گفتم که نجات کلیم حاصل شد
 افسوس که آن وضو بتیزی یسکست و آن روزه به نیم جرعه می باطل شد
 * تا بتوانی می مضاف میخورد بادوست برغم دل اعدا میخورد
 مندیش که فردا رمضانست امروز می بخور و فردا غم فردا میخور
 * این کیر که از مناره شد بالا تر وز کیر خطیب شهر شد خرکانر
 هر چند که من سست تر او محکم تر هر چند که من پیر تر او برانتر
 * ای یار نکتمت که صبا میخور با دایر کلچره رعنا میخور
 بندم نشنیدی اینک آمد رمضان جان میدتر میکن و حلوا میخور
 * از چشمه خضر جام سنکی خوشتر و ز وعظ خطیب قول چنکی خوشتر
 تیزی که ز رندا کان بمستی بچهد از سبک شایگان بنکی خوشتر
 * دیدم زانکی ساخته از چرم ذکر بر بسته که کادنی کند چون خرنر
 گفتم که بکس بخند کیرم بنکر (بر بسته دکر باشد و بر بسته دکر)
 * بر کس ستم ز مانه میلین و مپرس و آن وسعت بیکرانه میبین و مپرس

دوشش گفتم ز کبر چون رستی گفت (خون بر در آستانه میبین و میپرس)
 * این کیر که سر بر فلک افراشته مش بی کردن کون دی نمیکند اشته مش
 امشب که بهمان کس آمد کون گفت (نیکو دارش کنه من نکو داشته مش)
 * پیراهن کل دریده شد بر تن کل تنبان توته نما چو پیراهن کل
 ای خرمن کون توبه از خرمن کل جایی که بود کون تو کون زن گل
 * دی کرد کسش تواضعی با کیرم از بی ادبی نخواست بر پا کیرم
 گشتم ز کسش خجل بنوعی که میپرس بر خوردار از عمر مبادا کیرم
 * خیزم سوی بازار گذاری بکنم باشد که دگر تازه شکاری بکنم
 یا فحبه آورم بکف یا کیک (شاید که از این دو کار کاری بکنم)
 * خیزم و چاره خماری بکنم پس بر در فحبه گذاری بکنم
 پاکیر بکون در برمش یادر کس (باشد که از این دو کار کاری بکنم)
 * دلخسته همیشه از زن و فرزندانم یارب که در این بند بلا نیسندم
 کر روزی از این بند خلاصی یابم ای بس که بریش کد خدا یان خندم
 * انم که بجز لهو و طرب نیست فتم جز وصف شکر لایمان نباشد سختم
 کون تو زنا ز بهان مرار روزی شد (انصاف زه فراخ روزی که منهم)
 * زرنیست که تا بکون نیازی بکنیم با باد که عیش دلنوازی بکنیم
 چون مایه فسق نیست چیزی حاضر برخیز که ناچار نمازی بکنیم
 * ای کس تا کی زدست گیر اشفتن پس رفته و باز در کنارش خفتن
 صفتی که ز بونش کنم اری بکنی (تردامنی تو را چه شاید کفتن)
 * کر بایه رفعت شود بر کردون و زانکه شوی چون جم و چون افلاطون
 من کیر در اندرون کون توکنم (تا خود فلک از پرده چه ارد بیرون)
 * بر هیچکس نه هر مانند است نه کین یکبار به شسته دست از دیتی و دین
 در گوشه نشسته ام بفسقی مشغول (هر گز نشنیده فاسق گوشه نشین)

* کیرم که در او حرارتی دارد رو و از کرمی طبع سر نهد برزانو
 در حجره کس میبزمش کنجا هست سردابه و باد خانه در بهلو
 * از کون بجز از گند چه میجوئی تو و ندر پی کس هرزه چه میپوئی تو
 هر دم گوئی که کس ز کون خوبتر است ای مردک ریش کس چه میگوئی تو
 * آنخال که هست رازدار کس تو در دست و بست کار و بار کس تو
 ما از تو چهلین دور و چنان زنکیکی خفته شب و روز در کنار کس تو
 گر بر خیزم و در نهمت گوئی چه و ر کیر بکون بر نهمت گوئی چه
 ورمادر تو زدور فریاد کند سر در کس مادر نهمت گوئی چه
 * کیرم که درین تنور شد تاب زده سر خوش شده است و باده ناب زده
 در حجره کس میبزمش کان خلوت جائیست فراخ و خنک و آب زده
 * کس گفت بکیر دبر و زودم توبه و ز جان و دل و بود و نبودم توبه
 از نیمه شمع و کیر کاشی ولدیم دیدم همه را و از مودم توبه
 * پرسید غریب شاه چون تیدائی احوال حرم ز محرمی دانائی
 گفتا که جماع میدهد در شیراز هر روز بمنزلی و هر شب جائی
 نادر خم این طاق دورنکی باشی ان به که حریف می و چنکی باشی
 و ر عمر دیز خود مرصع خواهی باید که همیشه مست و بنکی باشی
 * بندی ز عبید بشنوی مردخدای هر کس که بدست افتد از شاه و آدای
 کرگنده کسیست تا توانش میزن و خوش بسریست تا توانش میکای
 * کس چو کبر بنده را بهلو یز انودید گفت (ما چنین معروم و تو پیوسته همزانی دوست
 ز کون برون کشم این کیر و در کس اندازم) (که گفته اند لکوی کن و دراب انداز)

زنهار بغرقابه کس در نروی

(باز آمدن نیست چور فنی رفتی)



✽ رساله دلکشا ✽

الحمد لله على نعمه و نواله ومنه وافضاله والصلوة على محمد واله . (بعد ذا)
چنین گوید مثواف ابن رسالت و محور اینمقالات (عبید زاکانی) بلغه الله و تعالی
الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوطست بر دو وجهست
یکی جد و دیگر هزل و رجحان جد بر هزل از بیان مستغنیست . و چنانکه
جد دایم موجب ملال خاطر میباشد هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر
عرض میشود . و قدما درینباب گفته اند (بیت)

هزل همه ساله جان مردم بخورد هزل همه روزه آب مردم ببرد
اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانچه حکما فرموده اند (الهزل
في الكلام كالملح في الطعام) و در اشعار آمده است (شعر)

افد طبعك المكدر بالهم راحة براح عائلته بشئ من المذح
ولكن اذا اعطيت ذاك فليكن بقدر ما يعطى الطعام من الملح
زمانی بمطالعه نوعی از هزل ملذذت شود و قول شاعر را کاریند که میگوید
(بیت) گرچه توحید و بیان در کار است قدری هم هزیان در کارست
هانا معذور فرمایند که بزرگان ما در این معنی اینقدر جایز داشته اند . بنابراین
مقدمه بعضی نکات و اشارات و حکایات که بر خاطر وارد است در قلم آورد مشتمل
بر دو باب یکی عربی و یکی پارسی . و آن را (رساله دلکشا) نام نهاد چه
مطالعه ابن اوراق را دلی کشاده و خاطری طربناک باید . ایزد باری ابدو
نعمت همگان را ارزانی دارد

* حکایات عربیہ *

(حکایہ) جلس انوشیروان يوما للمظالم فاقبل اليه رجل قصير وبصيح انا مظلوم . فقال كسرى القصير لا يظلمه احد . فقال ايها الملك الذي ظلمني اقصر مني فضحك وامر بانصافه . (ح) قبل لاعرابي قد كبرت وافنيت عمرك بالبطالة فتب وامش الي الحج . قال ليس لي دراهم احج بها . قالوا بع دارك قال واذا رجعت اين اسكن . وان لم ارجع واقمت مجسورا ليس الله يقول يا صفعان يا قرنان لم بعث دارك وجئت تنزل الي داري

(ح) قيل لرجل ابنك لا يشبهك قال او يترك جيرا نانا فيشبهنا اولادنا

(ح) سئل يهودى عن نصراني عن موسى وعيسى ايهما افضل قال عيسى . يخبي الموتى وموسى قبي رجلا فوكزه فقضي عليه . وكان عيسى يتكلم في المهد وموسى يقول بعد اربعين سنة واحمل عقه من اسنانى يفتقوا قولي

(ح) راى رجلا طفلا يبكي وتلا فطفه امه فلا يسكت . فقال له اسكت والانك امك . فقالت هولا يصدق حتى معين ماتقول

(ح) قالت امراه لزوجها يا ممتن الخصيتين . قال وكيف هما لا نكون كذا لك وهما من سالكا درب فرجك منذ اربعين سنة

(ح) قبل لخبدي لم لا تخرج الي الغزو . فقال والله لا عرفهم احسد ولا يعرفونى . فمن اين وقعت العداوة بيني وبينهم

(ح) قيل لمجوسى ما تفسير انا لله وانا اليه راجعون) فقال لا اعرف تفسيره ولكن اعلم يقيننا ان لا يقال فى دعوه ولا فى عرس ولا فى مجلس انس (ح) حضر ابو العينا مائه فقدمات ولوزجة قليلة الحلاوه . فقهر ال عملت هذه الفا لوزجة قبل ان اوحى الى النحل

(ح) خرج مرة الى الكناسة ليشتري حميرا فاستقبل رجلا قاله الى اين . قال الى الكناسة لا تشتري حميرا . قال انشاء الله . قال ليس

هذا موضع انشاء الله . الحمار في السوق والدارهم في كمي . فلما دخل
السوق ضربت عليه الطرار وسوق منه الدارهم . فلما رجع استقبله الرجل
فقال من اين . قال من السوق انشاء الله . سرقت دراهمي . انشاء الله . ولم
اشترى الحمار انشاء الله . وانا رجعت خائبا خاسرا الى البيت انشاء الله .
(ح) قال نصراني لمجوس منذكم تركتم نيك الامهات قال منذ ادعين
انهن نلدن الالهة . (ح) سئل رجل من العرب عن حال امرائه . قال
ما دامت حية نسعي . (ح) كان معاوية معروفا بالجلم فلم
يغضبه احد . فادعي احدا ان يغضبه فدخل عليه وقال اطلب ان تزوجني
والدتك فلما دبر كبير . قال ذاك سبب حب ابى لها
(ح) جاء رجل الى بعض الفقهاء . فقال انا رجل حنبلي توفضت وصليت
على مذهب ابن حنبل . فين ما انا في الصلوة اذا حسست بلالا في سراويلي يتلوث
فاد ابرايحة كريمة خبيثة . فقال الفقيه عافاك الله خريت اجماع سائر المذاهب
(ح) قيل لعباده ما ورثت اخذك من زوجها . قال اربعة اشهر وعشره ايام
(ح) قال عجوز لزوجها اما تستحي ان ترضي ولك حلال طيب فقال اما
حلال فنعم واما طيب فلا .
(ح) قيل لاجارية انت بكر . فقال كنت عا فاذ الله .
(ح) كانت امرأة مزيد حبلي فنظرت الى وجهه فقال الويل لي ان يشبهك
ما في بطني . فقال الويل لي اذا يتبينني . (ح) راى رجلا مع جاريتيه
رجلا يجامعها فقال لها ما حملك علي هذا فقالت يا سيدى علفني بحبوه
راسك وانت تعرف محبتي لك . (ح) قالت امرأة لزوجها ياد بوث
يا مفلس . فقال الحمد لله ليس لي ذنب . فالاول منك والثاني من الله
(ح) قيل لرجل كانت امراته نشازه اما يوجد احد يصلح بينكما قال
ند مات الذي يصلح بيننا . (ح) طاب رجل من بعض القوادين امرد

فجاء اليه بجارية . فقال لا اريدها . فقال اتر يد احسن منها . فقال لا .
وليكن ارجب فمن تحت خصيتان واير . فقال القواد قدس في حرها جزرا
وعلق عليه بصلين فانها في دبرها واحسها امرد

(ح) ادخل الجمار غلاما فعل به . فلما خرج سئل منه صبي فقال اد خلني
الجمار لا فعل به . فبلغ ذاك الجمار فقال قد حرم اللواطه الابولي وشا هدين
(ح) خرج اغلام من حمص الي بغداد فرأى كثيره الا انتفاع بالا جاره

فاستردتها امه لمرمة طاحونة له بجمص . فكتب اليها ياما ان استسا بالعراق
خير من طاحونة بجمص . (ح) قبل لمو جر في رمضان هذا شهر كساد
فقال ابق الله اليهود والنصارى . (ح) اعطي رجل مؤجرا درهمين
فلما اراد ادخاله قال لا دخل واقتصر على ما بين الفخذين . قال ايرى اين
فخذي منذ خمسين سنة فما معني دفع درهمين . (ح) قال قاض باقوم انكر
والله فشكروا وقالوا ماهو . قال اشكروه اذ لم يكن للملائكة نجاسة فكانوا يخرون
علينا ويلطخون ثيابنا . (ح) ذهبت امرأة الى قاض وقالت هذا الرجل
يضيع حقى وانا شابة . قال الرجل انا لا اقصر فيما اقدر . عليه قالت
لا اراضى باقل من خمسة في كل ليلة قال الرجل لا اتصلف وانا لا اقدر
الا على ثلاثة قال القاضى حالي عجب لا يقع دعوى الا يخرج من عندى شئ
انا متكفل للاثنتين (ح) وقال بعضهم كان موسى فضوليا قيل كيف

قال قيل له (ما لك يمينك يا موسى) وكان الجواب ان يقول (هي عصاي)
فاخذ فيما لا يعينه (ح) قدمت امرأه زوجها الى القاضى فقالت ان
زوجي هذا الوطى ليس بضاحنى فقال الزوج اني عني فقالت هو
يكذب فقال القاضى نوائى ايرك امتحنه . فتناول اير . بمسه وكان القاضى
قبيحا فلم يزد ابراه الا استرخا . فقالت لوراك منعظا لا تترخى ادفعه الى
غلامك والقاضى غلام صبيح فدفعه اليه فانشر سريعا فقالت اعط

القوس باربها فقال القاضي ائت على امرأتك ولا تطمع في غلمان القضاة .
(ح) لقي رجل رجلا وهو علي حمار سو فقال الى اين يا فلان . قال
الحق صلوة الجمعة . فقال له ويحك اليوم يوم الثلاثاء . قال طوبى لي
ان اوصلني حماري الجامع يوم السبت .

(ح) صلى اطروش في جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الا بخر الا طروش
اظن ان الامام سهى قال نعم فسا . (ح) نظر رجل في الطريق الى امرأه
حسناً فقالت لا تنظر فتقوم ابرك وبنيك غيرك .

(ح) قتل ثعلب كم حيات تحفظها في التخليص من الكلب فقال اكثر من الالف
وخيرها ان لا يراني ولا اراه . (ح) ان الشيخ بدر الدين صاحب لقي شخصاً معه
صبيحان فقال ما اسمك . فقال بدوا واحد . وقال اخرج منها وانا عبد الاثنين .
(ح) عض ثعلب اعرايباً . فاتى راقياً . فقال الراقي ما عضك . قال كلب
واستحي ان يقول ثعلب . فلما ابتداء بالرقية قال واخلمطبها شيئاً من رقية الثعلاب
(ح) نظر رجل في الجب فرأى وجهه فعاد الى امه وقال في الجب لص .
فجاءت الام فاطلمت فقالت اى والله و . فحبة .

(ح) اجر بت خيل قطع منها فرس سابق فجعل رجل يشب من الفرح
ويكبر فقال له رجل الى جانبه اهد الفرس لك . قال لا واكن اللجسام لي .
(ح) كان ابودلف متشعباً ويقول من لم يعلن التشيع فهو ولد الزنا .
فقال ابنه انا لست على مذهبك . فقال والله لقد وطئت امك قبل الشراء .
(ح) روى شيخ في يوم الجمعة ينيك اتانا وهى تضط والشيخ يشكره فانكروا
عليه فقال . الا اشكر على ابر بضط الان وانا ابن تسعين سنة .

(ح) قال رجل لا امرأة اريد ان اذوقك لا علم انت اطيب ام امرأتى .
فقالت سل زوجي فانه قد ذاقني وذاقها .

(ح) رفع رجل الى بعض الـ ' مرأ ان ابنتي تحت فلان الترك عبدك وهو

ياتيها في دبرها فدعاه فقال ما هذا قال الغلام اني حملت من تركستان الي
طبرستان وناكوني في استي ثم من ملكي ناك في ستي ثم حملت اليك
وانت تنيكني في استي فما ظننت ان ذالك حرام فقال الصهير قم يا عاقل قم
(ح) بعض الاكابر اشترى جارية . فقيل لها كيف وجدتها فقال فيها
خصلتان من الجنة البرد والسعة . (ح) قبل للوطي السارق والزا في بستر
حالهما وانت اقتضيت واشتهرت . فقال من كان سره عند الصيان كيف لا يفتضح
(ح) اصاب رجلا قولنج فتضرع طول الليل الى الله تعالى في ربيع فلما
دخل السحر ايس من نفسه فاخذ يتشهد ويقول اللهم ارزقنا الجنة فقال
بعض الحاضرين يا احق تضرع من اول الليل الى هذه الساعة في ضرورة
فلم يستجب دعائك . ايسيجاب في جنة عرضها السموات والارض .
(ح) ضرطت امرأة ليلة الزفاف فخرجت وبكت . فقال الزوج لا تبك
فان ضرورة العروس دليل الخصب . قالت افاضرط اخرى . قال بيت الغلة
لا يسع اكثر من هذا . (ح) رأى بعض الظرفاء شابا يكثّر من النقل
في مجالس الشراب فقال اراك رجلا تشرب النقل وتنقل الشراب
(ح) ان ابانواس رأى رجلا سكرانا فصار يعجب منه . فقيل له ما يضحكك
وانت كل يوم مثله . قال ما رايت سكرانا قط . قيل وكيف ذلك . قال
لاني اسكر قبل الناس ولا افيق الا بعدهم فلا اعلم حال السكارى بعدى
(ح) رأى ابونواس وفي يده كأس خمر وعن يمينه عنقود عنب وعن يساره
جفنة زبيب وكلما شرب قدحا تناول عنبه وزبيبه فقيل ما هذا قال ابوابن
وروح قدس . (ح) اكل اعرابي بخمس اصابع فقيل له لم تفعل هكذا .
فقال اذا اكلت بثلاث غضبت بقية الاصابع . فقيل لا خير تاكل بخمس
قال ما افعل ليست بزائدة منها
(ح) سقط رجل عن سطح فانكسر رجلاه وصار الناس يعودونه ويسئلونه فلما

أكثر واضجره كتب قصة في رفة فاذا دخل عاهد وسئل عن حاله دفع الرقة اليه
(ح) طلب الرشيد الوقاع من جارية قالت (وفار النور) كنت عن الحيض
قال ساوي الى جبل بعصني من الماء) قالت لا عاصم اليوم من امر الله
(ح) اعترض رجل جارية رفاصة فقال هل في يدك صناعات قالت لا
ولكن الصناعات في رجلي . (ح) سأل رجل رجلا فشتمه فقال تردني
ونشمني قال كرهت ان اردك غير ما جور

(ح) اعتلت امرأة وقالت ازوجها ويك كيف تعمل ان مت فقال
وكيف اعمل ان لم تموتي (ح) قيل لاعرابي ما يسمون المرق
قال السخبين قال فاذا برد قال لا ندعه يبرد .

(ح) سافر اعرابي فرجع خائبا فقيل له ما ربحت فقال ما ربحتنا من
سفرنا الا ما قصرنا من صلواتنا (ح) شكى رجل الى ابي العيناء امرأته
فقال احب ان تموت فان لا والله قال لم ويحك وانت معذب بها قال
اخشى والله ان اموت من الفرح (ح) قيل لابي الحارث ابولد لابن
ثمانين سنة ولد قال نعم اذا كان له جار ابن عشرين سنة

(ح) وقع رجل على عجوز في يدها فقالت ما الخبر قال وهو في العمل
برز مرسوم امير المؤمنين بنيك العجايز سنة كاملة فقالت السمع والطاعة وكأبت
لها ابنت فبككت فقالت ما ذنبا لامير المؤمنين ما افكرنا فقالت العجوز نحت الرجل
ابكي دموعا وابكي دما انا لا اقدر على مخالفة امير المؤمنين

(ح) قال ابو العينار اربت جارية مع النخاس وهي تخلف ان لا ترجع لمولاه
فسألها عن ذلك فقالت يا سبيدي انه بواقعي من قيام وبصلي من قعود
ونتمني بالتجويد وبلحن في القرآن وبصوم الاثنين والخميس وبفطري رمضان
(ح) جاء رجل ابخر الى طبيب يشكو وجع ضرسه فقح الطبيب قمه
ففاحت رائحة نكره فقال له ليس هذا من عملي اذهب الى الكناسين

(ح) دخل ثقیل الی مریض و اطال القعود فقال المریض لقد نأذینا

من کثرة من تدخل علینا . فقال اقوم واغلق الباب . قال نعم ولكن من الخارج

(ح) اصاحت قوم فی سفر وفيهم طفیلی عزمو اعلی ان یخرج کل واحد منهم

شیئاً للنفقات فقال احدهم علی یخبزو قال آخِر علی الحلوا و الطفیلی

ساکت فقالوا له وما علیک قال علی العنة فضحكوا منه وعفوه عن النفقة

(ح) اتی المعتصم برجل یدعی انه نبي فقال له المعتصم اشهد انک نبي

احمق فقال امما جئت الی قوم مثلكم (ح) قال رجل للحجاج رايتک

البارجة فی المنام کانت فی الجنة فقال ان صح رؤیاک فالظلم ثمة اکثر فی الدنيا

(لطيفة) بنت عشرة لوزة مقشرة للناظرین بنت خمس عشرة لعبة للا

عین بنت عشرين ذات لحم وشحم ولبن بنت ام ثائین بنات او بنین

بنت اربعین عجوزة فی الغابرین بنت خمسين اقبلوها بالاسکین بنت ستین

عليها العنة الله و الملائكة و الناس اجمعین (ح) سرق رجل توباً حملاً

الی السوق لیبعه فسرقت منه فلما رجع قیل له بکم بعت قال براءس المال

(ح) قال رجل لغلامه هات الطعام و اغلق الباب قال الغلام الولد جب

غلق الباب ثم اتیان الطعام فقال انت حر تفعلک بالحرم

(ح) قال ثقیل لمریض ما تشتهي فقال ان لا اراک

(ح) قال مزید لا مراثة دعنی آتیک فی اسنک قالت لا اجعل استی ضرة

لحرى مع قرب ما بینهما

(ح) قیل ارجل ما بقی من آلمة النکاح عندک فقال البزاق

(ح) قالت امراة فلان ناکی نیکاً کانه یطلب فی حرى کذا من کنوز الجاهلیه

(ح) سأل رجل عن بعض الاطباء ما الفرغرة قال ضراط لم تنفج

(ح) قبل لبعض الصوفیه بع جبنک فقال اذا باع الصیاد شبکته فباى شیء یعبد

(ح) جاءت امراة الی شریح وشکت عن زوجها فقالت لا یعطین النفقة .

فقال الزوج انا اقدر عليه قال شريح كيف ذاك قال انا اقدر
علي الماء وهي تسأل الجيز فضحك واحسن اليهما

(ح) رفعت امرأة زوجها الي القاضي وشكت عن كثرة نجا معته فحكم القاضي
على عشرة في كل ليلة فلما اراد ان يفارقه قال ايها القاضي سلها تسلفني متى
احتجت فاجابته الي ذاك فعادت الي القاضي بعد الثلث وقالت ايها القاضي
لا صبر لي عليه فقد استسلف في ثلث ليال خمس ليال

(ح) كان لاسحق الموصلي غلام يسقي في داره فقال يوما حالك قال بامولاي
ما في هذا الدار اشقي مني ومنك قال وكيف قال انك نطعمهم وانا اسقيهم وانا اسقيهم
(ح) نارع رجل فيبيع الوجه رجلا في المذهب فقال له اتشهد بالكر قال
لا الا علي من يزعم ان الله خلقك في احسن تقويم

(ح) حدث انجر اطروشا في السر فقال الا طروشا لست ادرى ما تقول
غير انك تفسو في اذني (ح) قال رجل افرع ارجل اجرب مالي اراك
من جوشن بلا خودة فقال اردت ان اخذها منك

(ح) نظر رجل قبيح الصورة في الرآة فبغ وجهه فقال الحمد لله الذي
صورني فاحسن صورتي وغلام له واقف بسمع كلامه ثم خرج من عنده
فسئل رجل كان بالباب من صاحبه فقال هو في البيت يكذب الله تعالي
(ح) حج اعرابي فدخل مكة قبل الناس وتعلق باستار الكعبة وقال اللهم
اغفر لي قل ان يزاحمك الناس (ح) مر رجل بامام يصلي يقوم فقرا

الم غلب الترك فلما فرغ قال يا هذا انما هو غلبت الروم فقال كلهم اعداء
انا لا نبالي من ذكرك منهم (ح) تزوج رجل امرأة فولدت في اليوم
الخامس مشى الرجل الي السوق واشترى لوحا ودواتا فقبل ما سدا قال
من يولد في خمسة ايام يمشي في المكتب في ثلاثة ايام

(ح) قال ابو يزيد بقيت لا اجد امرأة تستوعب ايري فظفرت بواحدة

فاولحت فيها تدريجاً . فقلت انا ذنين في الاخراج فقالت . وقعت بعوضة علي
 نخلة . فقالت للنخلة استمسكي لا طير . قالت وما شعرت وقوعك فكيف اشعر
 بطيرانك . (ح) خرج الرشيد الي البساطين وجعفر البرمكي معه . فاذا
 شيخ راكب على حمار رطب العينين فغمز الرشيد جعفر عليه . فقال اين تريد
 يا شيخ فقال في شغل لا يهمك . فقال ادلك على شيء تدأوى به عليك . فقال
 مالي حاجة علي دوائك . فقال بل لك حاجة . خذ عيدان النوا وغبار
 الماء وورق الكما فصيره في قشر جوز واكتحل به فتذهب هذه الرطوبة
 فانكما الشيخ على ظهر الحمار وضرطه طويلاً فقال هذه اجرة صنعك .
 ان نفعنا زدناك فضحك الرشيد . (ح) خطب رجل عظيم الانف امرأة
 فقال لها ما علمت شرفي وانا اكريم المعاشرة محتمل للمكارة . فقالت ما لك
 في احتمالك المكروه مع حملك هذا الانف اربعين سنة .

(عرضت) للمؤمن جارية بارعة في الجال فابقة في الكمال غير انها كانت
 تعرج برجلها . فقال لمولاها . خذبيدها وارجع فلولا عرج بها لا شترتها
 فقالت الجارية يا امير المؤمنين في وقت الحاجة اليها لا يكون بحيث تراه . فاعجب
 بسرقة جوابها وامر بشرائها . (ح) جاء رجل الى بقال فقال اين عندك
 بصل اعطني كي يصلح رائحة فمي . فقال البقال اكلت سلحفاً فتصلح فمك بالبصل
 (نكتة) علامة الاحمق المحجى في غير الوقت والجلوس فوق القدرق .

(ح) جاء رجل الى اياس بن معاوية فقال لو اكلت التمر ابضرنى . قال لا .
 قال لو اكلت الشونيز مع الجنز ما يلزم . قال لا يلزم شبي . قال لو شربت قدرا
 من الماء . قال ما تمنع . قال شراب التمر اخلاط منها فكيف يكون حراما .
 قال اياس لورميتك بالتراب ابوجع . قال لا . قال لو صب عليك قدرا من الماء
 اينكسر عضو منك . قال لا . قال لو فعلت من الماء والتراب لبنا فجففت في الشمس
 وضربت به راسك كيف يكون قال يهلك قال ذاك مثل هذا .

(ح) ادعى رجل الالهوية فامر بحبسه ملك الزمان فجاء اليه رجل وقال له ابيكون الاله في الجس قال ان الله حاضر في كل مكان

(ح) سئل رجل الشعبي عن المسح على اللحية قال خلها قال اخاف ان لا يلها قال ان خفت انقعها من اول الليل

(ح) رفع الي هشام بن عبد الملك شيخ سكران ومعه قنينة شراب وعود فقال هشام اكسر والطنبور على رأسه واضربوه الحد علي شرب التبيد فقعد الشيخ يبكي فقيل له اتبكي قبل ان يضرب فقال ليس يبكي للضرب ولكن لاحتماركم العود حتى سمينتموه طنبوراً وخمرة كالمسك تسمونها انبيذا فاستظرفه الولي وعفى عنه

✽ حکایات فارسی ✽

(حکایات) سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود طلمحك از عقب انجبارفت چون او برسید واعظ میگفت که هر کس که سرک را کائیده باشد روز قیامت سرک را برگردن غلامبارہ نشانند تا او را از صراط بگذرانند سلطان محمود میگريست طلمحك گفت ای سلطان مگری و دل خوشدار که نوز از روز پیاده نمائی (ح) همدانی در خانه خود میرفت جوانی خوش صورت را دید که از خانه او بیرون می آمد برنجید و گفت لعنت بر این زندگانی باد که نو داری هر روز بخانه مردم رفتن چه معنی دارد تا جانت برآید زنی بخواه چنانک مایز خواسته ایم تاده کس دیگر بتو محتاج شوند

(ح) شخصی در کاشان دراز کوشی بفروخت تمغاجی خواست که در کاغذ تمغا نویسد دلال ازو پرسید که نام تو چیست گفت ابوبکر نام پدرت گفت عمر نام جدت گفت عثمان تمغاجی گفت چه نویسم دلال گفت هیچ گهی میخورد بنویس که خداوند خدیزه

(ح) پیره زنی را پرسیدند که دهی را دوسترداری یا کیری گفت من باروستائیان گفت و شنید نمیتوانم کرد (ح) شخصی با مهربی گفت در خواب

دیدم که از پشك شتر بورانی میسازم تعبیر آن چه باشد معبر گفت دو تن که
 بده تا تعبیر آن بگویم گفت اگر من دو تن که داشتمی خود بیاد نجان دادی
 و بورانی ساختمی تا از پشك شتر آبایستی ساخت

(ح) افسادی ابو بکر نام رك خانونی بکشاد چون نشتر بدو رسید بادی
 از وی جدا شد حانون از شرم خود را بینداخت و لیخود شد بعد از زمانی
 گفت اسناد ابو بکر حالی چون می بینی گفت خانون خون میرود
 باد میرود زبان از کار افتاده است انشاء الله که خدا لطف کند

(ح) شوشتی زنی بخواست شب اول که پیش او رفت زن موی زهار
 بکند بود چون در او انداخت زنک تیزی بکند شوهر گفت خانون
 آنچه باید کند نمیکنی و آنچه نمیباید کند میکنی (ح) مهدی خلیفه درشکار
 از لشکر جدا ماند شب بخانه اعرابی رسید طالع ما حضری و کوزه شراب

پیش آورد چون کاسه بخوردند مهدی گفت من یکی از خواص میدیم
 کاسه دوم بخوردند گفت یکی از امرا می میدیم کاسه سیم بخوردند گفت
 من میدیم اعرابی کوزه مرا برداشت و گفت کاسه اول خوردی دعوی
 خدا متکاری کردی دوم دعوی امارت کردی سوم دعوی خلافت کردی
 اگر کاسه دیگر خوری هر آینه دعوی خدائی کنی روز دیگر چون لشکر
 بر او جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت مهدی فرمود که حاضرش کردند
 زری چندش بداد اعرابی گفت اشهد انك لصادق ولوا دعیت الرابعة

(ح) شخصی بمزاری رسید کوری سخت دراز دید پرسید که این کور کیست
 گفتند از آن علمدار رسولست گفت مگر با علمش در کور کرده اید
 (ح) شیعی در مسجد رفت صحابه نام دید بر دیوار نوشته خواست که

حیو بر نام ابو بکر و عمر اندازد نام علی افتاد سخت برنجید گفت نو که پهلوی
 اینان نشینی سزای تو این باشد (ح) طلحت را بمهی پیش خوار ز مشاه

فرستادند مدتی انجام نداد مگر خوارزمشاه رعایتی چنانک او میخواست نمیکرد روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی میگفتند طلحک گفت هیچ مرغی از لکالک زیرکتر نیست گفتند از بهدانی گفت از بهر آنکه هرگز بخوارزم نماند (ح) شخصی دعوی خدائی میکرد اورا پیش خلیفه بردند اورا گفت بار سال این جایکی دهوی پیغمبری میکرد اورا بکشند گفت نیک کرده اند که اورا من فرستاده بودم

(ح) ابوبکر ربانی اکثر شبها بدزدی رفتی شبی یرفت و چند مالک سعی کرد چیزی نیافت دستار خود بدزدید و در بغل نهاد چون در خانه رفت زنش گفت چه آورده گفت این دستار آورده ام گفت این خود دستار است گفت خاموش تو ندانی از بهران دزدیدم تا آدمان دزدیم باطل نشود (ح) جعی کوسفند مردم میدزدید و کوششش صدقه میکرد ازو پرسیدند که این چه معنی دارد گفت ثواب صدقه بایر دزدی برابر گردد و در میان بهیه و دنبه اش توفیر باشد (ح) شخصی پسری خوبصورت داشت و جماع نمیداد فقیه بی با پدرش گفت اگر این پسر تورا بفروشد شرعا بیعش باطل باشد که منتفع به نیست

(ح) سید رضی الدین شیعی پیش بزرگی خفته بود هر بار با سید میگفت چیزی بکوی تا من بخسبم چون چند بار مکرر کرد سید را خواب غلبه نموده بود گفت تو که مخور چیزی مگوی تا من بخسبم

(ح) طلحک دراز کوشی چند داشت روزی سلطان محمود صفت دراز گویان اورا بالاغ گیرند تا خود چه خواهد گفتن بگرفتند او سخت برنجید پیش سلطان آمد تا شکایت کند سلطان فرمود که اورا راه ندهند چون راه نیافت در زیر درنچه رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد سلطان گفت اورا بگوئید که امروز یار نیست بگفتند گفت قاتلبانی

را که بار نیست خر مردم بکجا برد که بگیرد

(ح) امیر طفا چار از مولانا قطب الدین پرسید که رافضی که باشد گفت
آنکه زن را از کون کاید دست بر دهان نهادد گفت (ایوای مین ابکی کر
رافضی اولو بدر مین) یعنی من دو بار رافضی شده ام

(ح) سر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید که خر میکائید
پنداشت همه روزه چنان میکنند (روز جمعه پدرش بر منبر خطبه
میخواند پسر بر در مسجد رفت و گفت با باخرا میکائی یا بصحرا برم
(ح) حاجی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود روزی استادش
کاسه عسل بدکان برد خواست که بکاری رود حاجی را گفت درین کاسه
زهر است زنهار تا نخوری که هلاک شوی گفت مرا با آن چه کار است چون
استاد بر رفت حاجی وصله جامه بصراف داد و باره نان فرونی بستد و بان عسل
تمام بخورد استاد باز آمد وصله میطلبید حاجی گفت مرا مزین تا راست
بگویم حال آنکه من غافل شدم طرا و وصله بر بود من ترسیدم که تو بیائی
و مرا یزنی گفتم زهر بخورم تا تو باز آئی من مرده باشم آن زهر که در کاسه
بود تمام بخوردم و هنوز زنده ام باقی تودانی

(ح) پدر حاجی دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروش او در کوجها میگردانید
بر در خانه رسید زنی خوب صورت او را دید گفت یک ماهی بن بده تا ترا
جماعی بدهم حاجی ماهی بداد و جماع بستد خوشش آمد ماهی دیگر
بداد و جماعی دیگر بکرد پس بر در خانه نشست گفت پدری اب میخواهم
آن زن کوزه بدو داد بخورد و کوزه بوزمین زد بشکست ناگاه شوهرش
را از دور دید در گریه افتاد مرد پرسید که چرا گریه میکنی گفت
تشنه بودم از این خانه اب خواستم کوزه از دستم بیفتاد بشکست دو ماهی داشتم
خاتون بکرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر بخانه نمیتوانم رفت

مرد بازن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد ماهیهارا بگرفت و بجای داد
تا سلامت روان شد (ح) طفلی را پرسیدند که اشتها داری گفت
من بیچاره در جهان همین متاع دارم (ح) پیری پیش طبیبی رفت
گفت سه زن دارم پیوسته کرده و مثانه و کبر کا هم درد میکند چه خورم
تا نایک شوم گفت معجور نه طلاق

(ح) مولانا قطب الدین براهی میگذاشت شیخ سعدی را دهد که شانه کرده
و کبر در دیوار بمالید تا استبرأ کند گفت ایشیخ چرا دیوار مردم سوراخ
میکنی گفت قطب الدین این باش بدان سختی نیست که نو دیده

(ح) عمران نامی را در قم میزدند یکی کف : چون عمر نیست چراش
میزنید گفتند عمر است و الف و نون عثمان هم دارد

(ح) ترك پسری چنگی چنانکه عادت او بود بر میجست و کون میکردانید
غلامباره متعیر در او نگاه کرد ترك پسر در یافت و گفت (بیت)

دل بدین گنبد گردانده منه کاین دولاب آسیائیست که بر خون عزیزان گردد
(ح) شخصی در دهلیز خانه زن خود را میکشاد و زن کاهکاهی سبلی نرم
بر کردن شوهر میزد درویشی سؤال کرد زن گفت خیرت باد گفت
شما هم در اینخانه چیزی میخورید نصیحتی بمن دهید زن گفت من کبر میخورم
و شوهر سبلی گفت من رفتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد

(ح) فسادی رك خاتونی بکشاد خاتون هر چه میپرسید میگفت از پری
خواست چون بیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد گفت ای استاد
این نیز از پری خون باشد گفت نه خاتون از فراخی کون باشد

(ح) قزوینی با سپری بزرگ بچنگ ملاحده رفته بود از قلعه سنگی
بر سرش زدند و بشکستند برنجید و گفت ایردك كوری سپری بدین بزرگی
نمی بینی سنگ بر سر من میزنی (ح) قزوینی را پسر در چاه افتاد گفت

جان بابا سرو تان بروم رسن بیاورم و ترا بیرون کشم .
 (ح) مؤذنی بانك میگفت و مہدو بد پر میدند کہ چرا میدوی (گفت
 میگویند کہ آواز تو از دور خوشست میدوم تا آواز خود از دور بشنوم .
 (ح) دو کودک در قم از زمان طفلی تا بوقت پیری با ہم میادله کردند .
 روزی بر سر منارہ ہمین معاملہ مشغول بودند چون فارغ شدند یکی
 بادیکری گفت این شهر سخت خرابست دیکری گفت شہری کہ پیران
 با برکتش من و تو باشیم آبادانی در این بیش از این توقع نتوان داشت
 (ح) در خانہ حاجی بدزدیدند او برفت و در مسجدی برکنند و بخانہ
 میرد گفتند چرا در مسجد برکنند . گفت در خانہ من دزدیدہ اند
 و خداوند این در دزد را می شناسد دزد را بن سپارد و در خانہ خود باز ستاند
 (ح) سلطان محمود پیری ضعیف یادید کہ ہشتوارہ خار میکشید برورحمش
 آمد گفت ای پیر دوسہ دینار زر می خواہی بادرار گوشی بادوسہ کوسفند
 یا باغی کہ بنودہم تا از این زحمت خلاصی یابی پیر گفت زر بدہ تادر میان
 بندم و بر دراز گوش بنشینم و کوسفندان در پیش کیرم و باغ بروم و بدولت
 تو در باقی عمر انجا بیاسایم سلطان را خوش آمد و فرمود چنان کردند
 (ح) مولانا عضد الدین نائی داشت در سفری بامولانا بود در راہ باز
 استادہ پارہ شراب بخورد مولانا چند بار او را طلب کرد بعد از زمانی
 بدوید و مست بمولانا رسید مولانا در یافت کہ او مست است گفت
 علا الدین ما پنداشتیم کہ تو با ما بائی چہن کہ تورامی بینم تو با خود نیز نیستی
 (ح) دزدی در خانہ ابوبکر ربائی رفت او بیدار بود خود را پیش در کشید
 دزد در پس خانہ ہماند راہ بیرون رفتن نداشت ابوبکر بانك زد کہ ہی
 شادی دزد ناچار جواب داد گفت بیا باہم بمال دزد بایش مالید کیرش
 برخواست گفت شادی بیش ای و جماعی بدہ مسکین تن در داد

یکبارش بکائید بعد از زمانی گفت شادی پیش ای یکبار دیگرش
 بکائید بازی چهارو پنج بار دزد را بکاد همسایگان را اسبی لاغر در خانه
 او بسته بود گفت شادی اسب را اب ده دزد پیش چاه رفت دلو
 دریده بود چندانکه دلو بالا میکشید اسب سیر نمیشد بعد از تعذیب
 بسیار ابو بکر خود را در خواب ساخت دزد فرصت یافت و بدر جست
 دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب مترنند گفت یاران زحمت
 میکشید که در این خانه هیچ مناعی نیست خلاف از مردکی که سقنقور خوره
 است و از جمیع سیر نمیشود و اسبی که استسقا دارد از اب سیری نمیداند
 (ح) ترك پسری مست بر در غلامبار افتاده بود غلامبار او را بدید
 و بردوش گرفته بر بالای خانه برد و همه شب بکار خیر مشغول بود وقت
 روز ترك از خواب برآمد گفت من در کجا خفته ام گفت در بنده خانه گفت
 من در زیر خفته بودم چو نیست که این زمان بالا ام گفت در خواب غلطیده
 باشی گفت چرا شلوارم کشاده است گفت در خواب خره کشیده باشی
 گفت در کونم چرا تراست گفت مرا در مستی قی کرده باشی گفت سوراخ
 کونم درد میکند گفت در مستی دو بیتی بسیار خوانده باشی ترك پسر باور کرد
 و خاموش شد (ح) اردبیلی باطیب گفت زحمتی دارم چه تدبیر باشد

طیب نبض او بگرفت گفت علاج توانست که هر روزه قلیه بنج مرغ
 فربه و گوشت بزه از مطبخچه کرده مزه با عسل میخوری و قی میکنی
 گفت مولا نا راستی خوش عقل داری اینکه تو میکویی اگر کس دیگر
 خورده باشد قی کرده من در حال بخورم

(ح) واعظی در کشان بر منبر میگفت که روز قیامت حوض کوثر بدست
 امیر المومنین علی باشد و اب ان بکسی دهد که کونش درست باشد کاشی
 بر خاست و گفت ای مولا نا مکر او در کوزه کند و هم خود باز خورد

(ح) خلف نام حاکی در خراسان بود اورا گفتند که فلا نکس مطلق شکل تو دارد اورا حاضر کرد از او پرسید که مادر ت دلالیکی کردی و باخانهای بزرگان رفتی گفت مادرم عورتی مسکین بود هرگز از خانه بیرون نرفتی اما پدرم در باغهای بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی

(ح) جمعی قزوینیان بچنگ ملاحده رفته بودند در باز کشتن هر یک سر ملاحدهی بر چوب کرده میاوردند یکی پائی بر چوب می آورد پرسیدند که این را که کشت گفت من گفتند چرا سرش نیاوردی گفت تا من برسم سرش برده بودند (ح) شخصی از مولانا عضد الدین پرسید که چو نیست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و کون نمیکند گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و کور سنگی افتاده است که نه از خدایشان بیاد میاید و نه از پیغامبر

(ح) شخصی یادوستی گفت مرا چشم درد میکند تدبیر چه باشد گفت مرا پارسال دندان درد میکرد برکندم

(ح) خاتونی در میان مجامعت بادی رها کرد مرد گفت خاتون کون بهم گیر گفت مرا از عشق کبر تو قوه ماسکه مانده است

(ح) کلي از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند باحمای ماجرا میکرد حمای گفت تو اینجا آمدی کلاه ندانستی گفت ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی کلاه راه توان برد

(ح) فرویني پاي راست بر رکاب نهاد و سوار شد رویش از کفل اسب بود گفتد واژ کون بر اسب نشسته گفت من واژ کون نشسته ام اسب

چپ بوده است (ح) زنی و پسرش در صحرائی بدست نرگی افتادند هر دورا بکائید و برفت مادر از پسر پرسید که اگر ترک را بینی بشناسی گفت در زمان مجامعت رویش از طرف تو بود باید تو اورا زودتر بشناسی

(ح) سلطان محمود روزی در غضب بود طلمحك خواست که او را از آن ملاات بیرون آرد گفت ای سلطان نام پدرت چه بود سلطان برنجید روی بگردانید طلمحك باز برابر او رفت و همچنین سوال کرد سلطان گفت مردك قلمت باز سك تو با آن چه کار داری گفت نام پدرت معلوم شد نام پدر پدرت چون بود سلطان بخندید

(ح) رازی و کیلانی و قزوینی با هم بهج رفتند قزوینی مفلس بود و رازی و کیلانی توانگر بودند رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت خدا یا بشکرانه آنکه مرا اینجا آوردی بلبان و بنفشه را از مال خود آزاد کردم کیلانی چون حلقه بگرفت گفت بدین شکرانه مبارك و سنقر را آزاد کردم قزوینی چون حلقه بگرفت گفت خدا یا تو میدانی که من نه بلبان دارم و نه سنقر و نه بنفشه نه مبارك بدین شکرانه مادر فاطمه را از خود به طلاق آزاد کردم (ح) اطالب علمی مدتی پیش مولانا محمدالدین درس میخواند و فهم نمیکرد مولانا شرم داشت که او را منع کند روزی چون کتاب بکشد نوشته بود که (قال بهزین حکیم) او بتصحیف میخواند قال به زین جکنم مولانا بر بخید گفت به زین آن کنی که کتاب در هم زنی و بروی و پیهوده درد سرا و خود ندهی (ح) مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه جرده بود شبی مست در حجره رفت شیشه مداد اذد یوار آ و بخته بود دوش بر آن زد بشکست فرجی سپید داشت پشتش سیاه شده صبح فرجی را پوشید و آن سیاهی ندید و بدر سگاه مولانا قطب الدین شیرازی رفت اصحاب او را با نظر آوردند یکی گفت این چه رسوائیست دیگری گفت این رسوائی نیست عرق مولانا است

(ح) شخصی مولانا عضد الدین را گفت اهل خانه من نادیده بد عای تو مشغولند گفت نادیده چرا شاید دید باشند .

(ح) خواجہ بد شکل نائی بد شکل تر از خود داشت روزی اینہ داری آئینہ بدست نائب داد انجا نگاہ کرد گفت سبحان اللہ بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است خواجہ گفت لفظ جمع مگوی بکوی در آفرینش من رفته است نائب آئینہ پیش داشت گفت خواجہ اگر باور نمیکنی تو نیز در آئینہ نکماہ کن (ح) زنی پیش واثق خلیفہ دعوی پیغمبری میکرد واثق از او پرسید کہ محمد پیغمبر بود گفت ازی گفت چون او فرمودہ است کہ (لانی بعدی) پس دعوی تو باطل باشد گفت او فرمودہ است کہ لانی بعدی (لانیۃ بعدی) نفرمودہ است

(ح) پدر حجی سہ ماہی بیاں بخانہ برد حجی در خانہ نبود مادرش گفت این را بخوریم پیش از انکہ حجی بیاید سفرہ بنہادند حجی بیامد دست درزد مادرش دوماہی بزرگ درز بر تخت پنهان کرد و بکی کوچک در میان آورد مگر حجی از شکاف در دیدہ بود چون بنشستند پدرش از حجی پرسید کہ حکایت یونس پیغمبر شنیدہ گفت از این ماہی پرسیم تا بگوید سریش ماہی بردہ و کوش بر دہان ماہی نہاد گفت این ماہی میکوبد کہ من از زمان کوچک بودم اینک دو ماہی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند از ایشان پیرس تا بگویند

(ح) نجاری زنی بخواست بعد از سہ ماہ سری بیاورد از پدرش پرسیدند این سر را چہ نام نہیم گفت چون نہ ماہہ را بسہ ماہ امده اورا چاہار الچی نام بابد کرد

(ح) سلطان محمود را در حالت کرسنکی بادنجان بورانی پیش آوردند خوشش آمد و گفت بادنجان طعمایست خوش ندی در مدح بادنجان فصلی پرداخت چون سیر شد گفت بادنجان سخت مضر چیز است ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام سلطان گفت ایردک نہ این زمان

ند بیر چه باشد گفت از مرگ پدر و مادر یاد کن گفت فایده نمیکنند
گفت از نفس و اسپین گفت سودی نمیکنند چندان که از این نوع گفت
هیچ در نکرخت دانشمند ملول شده گفت ای مردك بها در کون من بسپوز
گفت من نیز بخدمت مولانا از بهر آن امدم تا هر چه فرماید چنان کنم

(ح) مولانا شرف الدین دامغانی بر در مسجدی میگذشت خادم مسجد سکی
را در مسجد پیچیده بود و میزد سك فریاد میکرد مولانا در مسجد بکشاد سك
بدر جست خادم با مولانا عتاب کرد مولانا گفت ای یارم مذور دار که سك عقل
ندارد از بی عقلی در مسجد میاید ما که عقل داریم هرگز مارا در مسجد میبینی
(ح) حاکم امل از بهر سراج الدین قمری بر آتی نوشت بر دهی که نام
او پس بود سراج الدین بطالب انوجه میرفت در راه باران سخت میامد
مردی وزنی را دید که گهواره و بچه در دوش گرفته بزخم تمام میرفتند
پرسیده که راه پس کدامست مردك گفت اگر راه پس دانستی
بدین زحمت گرفتار نشدمی (ح) ترسا بچه صاحب جمال مسلمان شد محتسب
فرمود که او را ختنه کردند چون شب در آمد او را بکائید بامداد پدرش
از پسر پرسید که مسلمانان را چرن یافتی گفت قومی عجیبند هر کس که
بدین ایشان در میاید روز گیرش میبرند و شب کونش میدرند

(ح) شخصی پسری مست را خفته دید شلوار بکشاد و چندانك کیر بر در
کونش مالید بر نخواست تا که بادی از جفته خفته جدا شد غلامباره گفت
(بیت)

اینك نسیمی میوزد کز دوست میارد خبر برخیز که استقبال او واجب بود کردن بسر
(ح) درویشی بدر خانه رسید پاره نان بخواست دخترکی در خانه بود گفت
نیست گفت چوبی هیمه گفت نیست گفت پاره نمك گفت نیست
گفت کوزه اب گفت نیست گفت مادر ت کجاست گفت بتعزیت

چون سرش در کار رفت دختر ك گفت قدری دیگر رها کن مادر باره دیگر رها کرد گفت قدری دیگر همچنین می‌کنست تا مقامات در کار رفت باز باز گفت قدری دیگر مادر گفت همین بود دختر گفت خدا پدرم را بیا مرزد راست گفت که دست تو هیچ بر کنی ندارد (ح) یکی از دیگری پرسید که قلیه را بقاف کنند یا بغین گفت قلیه نه بقاف کنند نه بغین قلیه بگوشت کنند (ح) در مازندران علا نام حا کمی بود سخت ظالم خست سال روی نمود مردم با مستسقاء بیرون رفتند چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست بدعا برداشته گفت (اللهم ارفع عنا البلاء والوباء والغلاء والعلاء)

(ح) عربی شیعی را بر کاه و نشانیده کرد شهر میگردانیدند و بدره میزدند یکی پرسید که این چه کاه کرده است گفتند ابوبکر و عمر را دشنام دشنام داده است عربك بشنید رنجیده گفت (یا هذالانتس عثمان) (ح) اولی با پسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمی‌کنی و عمر در بطالت بسر می‌بری چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز سك از چنبر جهانیدن و رستبازی تعلم کن تا از عمر خود بر خوردار شوی اگر از من نمیشنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ربك ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تازنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و يك جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد (ح) خراسانی را پدر در چاه افتاد و برد او با جمعی شراب میخورد

یکی انجار رفت گفت پدرت در چاه افتاده است او را دل نمیداد که ترك مجلس کند گفت گفت باکی نیست مردان هر جا افتند گفتند مرده است گفت والله شیر تر هم بمبرد گفتند بیا تا بر کشیمش گفت نا کشیده پنجاه من باشد گفتند بیا در خاکش کنیم گفت احتیاج بن نیست اگر زر طلاست من با شما راضیم و بر شما اعتماد کلي دارم بر وید در خاکش کنید (ح) انابك سلفر شاه هر رمضان بخط خود مصحفی نوشتی و با تخفیه چند

بکعبه فرستادی و در باقی سال شراب مشغول بودی چند سال مکر
چنین کرد یکسال مجدالدین حاضر بود گفت نیک میکنی چون نبخوانی
باخانه خداوندش میفرستی (ح) مجدالدین باز نش ماجرائی میکرد
زنش یغایت پیر و بد شکل بود گفت خواجه کد خدائی چنین نکنند که
تو میکنی (ح) پیش از من و تو لیل و نهار بود است گفت خاتون
رحمت خود مده پیش از من بوده باشد اما پیش از تو نبوده باشد

(ح) اتابک سلغر شاه قصب مصری بمجدالدین داد چند جای (لا اله
الا الله) بدان نقش کرده بودند . مکر نیمداشت بود او را خوش نیامد
یکی از حاضران پرسید که چیست که (محمد رسول الله) نوشته اند گفت
اینرا پیش از محمد رسول الله یافته اند .

(ح) شیخ شرف الدین در گزینی از مولانا عضدالدین پرسید که خدای
تعالی شیخان را در قران کجایاد کرده است . گفت پهلوی علما اینجا که
میفرماید (قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون)

شخصی پیره زنی را در زمستان میکائید ناکاه از اینجا بیرون کشید . زنک
گفت چه میکنی . گفت می بینم تا اندرون کس نو سرد تراست با بیرون
(ح) شخصی دعوی نبوت میکرد او را پیش مأمون خلیفه بردند . مأمون
گفت این را از کرسی دماغ خوشك شده است . مطبخ را بخواند
فرمود که این مرد را در مطبخ پیر و جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربت های
معطر و طعام های خوش میده تا دماغش باقرار آید . مردك مدتی برین
تنعم در مطبخ بماند دماغش باقرار آمد . روزی مأمون را از او یاد آمد بفرمود
تا او را حاضر کردند . پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می آید . گفت
آری . گفت چه میکنی گفت میکوبد که جای نیک بدست تو افتاده است
هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و اسایش دست نداد . زبهار نا از اینجا

بیرون نروی . (ح) قروینی خرکم کرده بود گرد شهر میکشت و شکر
میکشت . گفتند چرا شکر میکشی . از بهر آنکه من از خرنشسته بودم
و کرانه من نیز امروز چهارم روز بودی که کم شده بودی

(ح) حاجی بردی بی رسید و کرسنه بود . از خانه اواز تهریتی شنید آنجا
رفت . گفت شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم . کسان مرده او را
خدمت بجای آوردند . چون سیاه شد گفت مرا بسر این مرده برید . آنجا
برفت . مرده را بدید . گفت این چه کاره بود . گفتند جولاه . انگشت
در دندان گرفت و گفت . اه دریغ هرکس دیگری که بودی در حال زنده
شایستی کرد اما مسکین جولاه چون مرد مرد

(ح) شعبی از شخصی پرسید که نام تو چیست . گفت ابوبکر بن عمر
گفت نام پدر قلیات که میبرد . (ح) شخصی خواست که یف در آتش
کند بادی از کونش بچست . فی الحال پشت در آتش دادن کرد کونش را
گفت اگر ترا تعجیاست بفرمای . (ح) شخصی زنی بخواست شب
اول از بینی و بغلش کندی سخت بدماغش رسید چون بکار مشغول شد
از آنجا نیز کندی عظیم بدور رسید گفت خانون لطیف کن تیزی بده باشد که
دماغم پاره خوش شود (ح) مولانا قطب الدین شیرازی را عارضه
روی نمود مسهل بخورد . مولانا شمس الدین عمیدی بعیادت او رفت گفت
شنیدم که دیروز مسهل خورده بودی . از دی باز بدعا مشغول بودم . گفت
اری از دی باز از شما دعا و دوا ما اجابت

(ح) دزدی در خانه ابوبکر ربابی رفت چند آنک جست هیچ نیافت
چون بدر خواست رفت ابوبکر خنده زد و تیزی رها کرد . گفت خوش
خند ای مرد که خوش خانمان اکنده داری
(حکایت) نرسائی مسلمان شده اود کرد شهرش میگردانیدند نرسائی د بکر

بر ورسید گفت مسلمانان سخت کم بودند تو نیز مسلمان شدی
(ح) شخصی زن روستائی را دوست میداشت روزی زن با او گفت
اگر میخواهی که تو جماع کنی و شوهرم در خانه کوش دارد فردا کاوی فربه
بدیه اور که میفروشم مردك روز دیگر کاوی فربه بیاورد که این کاو را بجماعی
میفروشم شوهر در خانه رفت و باز نرسید زن گفت سهامست تو بخر تا من
بخانه همسایه روم و کس او بعاریت بستانم و کار او بسازم و کاو مارا باشد
شوهر را نمی شد زن در خانه همسایه رفت و بیرون آمد و باوی در خانه نهفت
و در خانه بشوهر سپرد مرد از شکاف در نگاه میکرد و آورد و برد ایشان
میدید هر ادرش بیامد و گفت مبادا که اینمرد بغلط رود شوهر گفت
چند ايك احتیاط میکنم اینمردك چنان در سپوخته است كه نه از ان

ما پیدا است و نه از ان همسایه (ح) از فی خیاطی محمد نام معشوق داشت
روزی شوهر بازن مشورت کرد که فردا میخواهم فلان و فلان را بخانه ارم
ترتیبی نیکو مییابد کرد هر یکی را نام برد زن گفت محمد خیاط را هم
بیار او را هم آورد چون سفره بخوردند سماع بر خاست محمد خیاط در خانه
رفت و با خانون بعشرت مشغول شد شوهر دریافت و در خانه رفت خواست که
او را بگیرد کیرش در دست او افتاد چون تر بود نتوانست نگاهداشت
او بجست و شوهر تا در خانه اش در پی او بدوید و نرسید چون باز آمد
ضعیفه روی ترش کرده با او سخن نمیکفت گفت خاتون من چه کنه کرده ام
که بیعنایتی میفرمائی چنانك فرمودی محمد خیاط را اوردم لوتش دادم
تو جماعی دادی من کیرش پاك کردم باخدمتش رفتم سلامت بخانه اش
رسانیدم اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا بعذر خواهی
مشغول شوم و اگر خدمتی دیگر باقیست بفرمای تا بدان قیام نمایم
(ح) شخصی پیش داشمندی رفت و گفت چون در نماز میایستم کیم بر میخیزد

مدحش میگفتی گفت من ندیم توام نه ندیم بادنجان مرا چیزی میباشد.
گفت که ترا خوش آید نه بادنجان را

(ح) مسعود رمال در راه بمجدالدین هایون شاه رسید پرسید که در چه کاری گفت چیزی نمی کارم که بکار آید گفت بدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکشت که بکار آید

(ح) ترك پسرى در راهى ميرفت و اين ميخواند (مصراع) مست شبانه بودم افتاده بخبر غلامباره بشنيد گفت اه از زمان من بدبخت کردن شکسته کجا بودم (ح) تركى بود بهر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیده بجائی رسید که او را در هیچ حمامی نمیکداشتند روزی در حمامی رفت چند کس را کواه گرفت که هیچ شعبده نکنند و هر شقه که کند دروغ باشد چون در حمام رفت حمامی غمات جامهای او را بخانه خود فرستاد ترك از حمام بیرون آمد دعوى نتوانست کرد تركش و قربان برهنه در میان بست و گفت ای مسلمانان من دعوى نمیتوانم کرد اما از این حمامی پرسید که من مسکین چنین بحمام او آمدم (ح) وزیر سعید خواجه رشید الدین را در دیا زحمت میداد روزی در محفه نشسته بود و دو غلام ترك اسرد او را برداشته پیش پادشاه میبردند شمس الدین مظفر بدید و گفت هـذا بقية من آل موسى و هرون بحمله الملائكة) (ح) از قروینی پرسیدند که امیر المؤمنین علی را شناسی گفت شناسم گفتند چندم خلیفه بود گفت من خلیفه ندانم که حسین او را در دشت کربلا شهید کرد است

(ح) دختری را شوهر دادند شب عروسی فریاد برآورد که من کوچکم کبر بزرگ را تحمل نتوانم کرد قرار بر آن دادند که مادر دختر کبر داماد را در دست گیرد و بقدری که تحمل تواند کرد بگذارد و باقی بیرون رها کند

خوبشاوندان رفته است گفت چنین که من حال خانه شما می بینم ده خوبشاوند دیگر میباشد که بتعزیت شما آید

شیرازی در مسجد بلك میبخت خادم مسجد بدو رسید باو در سفاهت آمد شیرازی درو نگاه کرد شل بود وکل وکور نعره بکشید گفت ای مردك خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانه او چندین تعصب میکنی (ح) شخصی باطبیعی گفت که حرارتی بر چشم غالب نموده است و خشکی عظیم میکند و سخت تنك آمده است تدبیر چه باشد گفت تدبیر ندانم اما همتی بدار که خدا اینرنجرا از چشم تو بردارد و بر کس زن طبیب نهد (ح) شخصی را در پانزدهم و رمضان بگرفتند که تو روزه خورده گفت از رمضان چند روز گذشته است گفتند پانزده روز گفت چند روز مانده است گفتند پانزده روز گفت من مسکین از این میان چه خورده باشم (ح) قزوینی در حمام رفت ختائی را د بد سر در حوض کرده سرین واند امی بغایت خوش و فربه و سفید داشت مردك غلامباره بود در اغوش کرد و خواست که بکار غیر مشغول شود ختائی سراز حوض بالا آورد شکلی در غایت زشتی داشت قزوینی برنجسد گفت اه دریغ کاشکی سرش نبود (ح) مردکی زن خود را میکشید زن در میانه يك دو موی از زهار مرد بکشد مردك ناگاه در کونش انداخت گفت چه میکنی گفت تبر را چون بر بکني کج رود (ح) اء-را بی هیچ رفت در طواف دستارش بر بودند گفت خدایا بکار که بخانه تو امدم فرمودی که دستارم بر بودند اگر یکبار مرا اینجایینی بفرمای تا دند انهام بشکنند

زنی چشمهای بغایت خوش و خوب داشت روزی از شوهرش شکایت بقاضی برد قاضی روسی باده بود از چشمهای اوش خوشش امد طمع در او بست و طرف او گرفت شوهر در یافت جاد را از سرش در کشید قاضی رویش

بدید سخت متغیر شد گفت بر خیز ابرنگ چشمهای مظلومان داری
و روی ظالمسان (ح) شخصی از فقاعی فقاع طلبید او فقاعی ترش
کند بد و داد مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع داد فقاعی
گفت این بیش از بهای فقاع نیست گفت من بهای فقاع نیدهم مزد
استادی نو میدهم که از کون چنان فراخ در کوزه چنین تنگ ریده

(ح) عسسان شب بقزوینی مست رسیدند بکر فتند که بر خیز تا بزدانت
بریم گفت اگر من براه توانستمی رفت بخانه خود رفتی

(ح) شخصی در حمام وضو ساخت حمامی او را بکرفت که اجرت حمام
بده چون عاجز شد نیزی رها کرد گفت این زمان سر بسر شدیم

(ح) خراسانی بنردبان در باغ دیگری میرفت تا میوه بدزد خداوند باغ
برسید و گفت در باغ من چه کار داری گفت نردبان میفروشم گفت نردبان
در باغ من میفروشی گفت نردبان از آن نیست هر کجا که خواهم بفروشم
(ح) قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و در محکم بستی
زنش پرسید که نبر چرا در مخزن مینهی گفت تا کر به نبرد گفت کر به
نبر چه میکند گفت ابله زنی بوده شش پاره که بیکجو نیارزد میبرد
تبری که بده دینار خریده ام رها خواهد کرد

(ح) شخصی زنی بخواست روزی پاره گوشت بیاورد که اشی بساز زن
گفت این را دیک و هیحه و هزارالت باید و عقبله باشد روزی دیکر صابون
بیاورد که جامه بشوی گفت این آب کرم و طشت و اشنان و هزار چیز
خواهد و عقبله باشد شوهر ناگناه در شب زنگ را در کون انداخت گفت
چه میکنی گفت از راه دیکر دایه و کهنواره و هزار چیز خواهد چنانک
تو عقبله دوست نیداری من نیز دوست نیدارم

(ح) جلال و رامینی پیش مولانا رکن الدین بیری درس هیئات میخواند

مولانا گفت کره هوا سه طبیعت دارد آنچه بالاست مماس کره اثیر بغایت گرمست و میانه باعث دال نزدیک و هر چه مماس کره خاکست و بما نزدیک بغایت سرد است . جلال گفت نیک فرمودی مولانا سبب برودت هوا معلوم شد .

(ح) مولانا قطب الدین بیادات بزرگی رفت پرسید که چه زحمت داری گفت نیم میگیرد و گردنم درد میکند اما شکر که یکدور روز است نیم شکسته است اما گردنم هنوز درد میکند گفت دلخوشدار که آن نیز درین دور روز می شکند .

(ح) عبدالحی زراد رنجور بود . دوستی بیادات اورفت گفت حالت چیست . گفت امروز اسهالی خورده ام . گفت پیدا است که بوی گندش از دهانت می آید . (ح) خاتونی در شیراز در راهی میرفد خواجه زاده اسرد برو بگذشت خیو بر پاشنه میمالید نا کفش از پایش نیفتد . خاتون گفت خواجه زاده آن خیو پاره بالا تر مال و کفشی نو بخر .

(ح) خراسانی پیش طبیب رفت و گفت زخم رنجور است چه باید کرد . گفت فردا قاروره بیارتا ببینم و بگویم . اتفاقا خراسانی خود نیز آنروز رنجور شد . روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی در میان قاروره بسته بود . طبیب گفت اینر ریسمان چرا بسته . گفت من نیز رنجور شدم . نیمه بالا بول منست و نیمه زیر بول زخم . طبیب روز دیگر این حکایت بهر جمع باز میگفت قزوینی حاضر بود گفت مولانا معذوران که خراسانیرا عقل نباشد آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون (ح) شخصی از خطیبی سؤال کرد که (والسما ذات الحبل) چه معنی دارد گفت همه کس داند که سما زمین باشد . وذات هم از این چیز کی باشد . حبل نه من دانم و نه تو و نه آنکه این گفته است (ح) شخصی بادوستی گفت پنجاه من کدم داشتم نا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند . او گفت من نیز پنجاه من کدم داشتم تا موشانرا خبر شد من تمام خورده بودم . (ح) مولانا شرف الدین خطاط دو

شاگرد داشت یکی ترک و یکی تاجیک روزی با یکدیگر لفظ سبکون نوشتند و بولانا نمودند که کدام بهتر است مولانا گفت سیه از آن تاجیک بهتر است و کون از آن ترک . (ح) خواجه سفر رفت غلامی هندو در خانه داشت .

چون باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود . غلام یکی بردوش نهاد و یکی در پی او میدوید و با استقبال خواجه رفت . خواجه پسر را بدید گفت این پسر از آن کیست . گفت از آن خاتون گفت (هذا عجیب) غلام گفت (هذا الذی خلفی اعجب) . (ح) شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد واعظ او را پیش خواند و در کوشش گفت ای مردك قلتبان من چه دانم چون باز بمجلس آمد از او پرسیدند که چه فرمود گفت هر که خواهد از مولانا سوال کند تا بگوید (ح) دهقانی در اصفهان بدر خانه خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت با خواجه سرا گفت که با خواجه بکوی که خدایرون نشسته است یا تو کاری دارد با خواجه بگفت با حضار او اشارت کرد چون در آمد پرسید که تو خدائی گفت آری گفت چگونه گفت حال آنکه من پیش ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم نو اب تو ده و باغ و خانه از من بظلم بستند خدا ماند

(ح) خراسانی خری در کاروان کم کرد خر دیگری را بگرفت و با و بر نهاد خداوند خر خرا بگرفت که از آن منست او انکار کرد گفتند خرنور بود با ماده گفت نر گفتند این ماده است گفت خر من نیز چنان نر هم نبود .

(ح) مؤذنی پیش از صبح بر منار رفت ناگاه ریدنش بگرفت سفالی بیافت بر آن برید و بزیر انداخت و گفت (یا اول الاولین) سفال بر سر شخصی آمد گفت ای مردك اول الاولینت اینست آخرینت چه خواهد بود .

(ح) یکی در باغ خود درخت دزدی را پشنواره پیاز در بسته دید گفت درین باغ چه کار داری گفت بر راه میکشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت

گفت چرا پیاز بر کنیدی . گفت باد مرا میر بود دست در بنه پیاز میزد
از زمین بر می آمد . گفت مسلم . که کرد کرد و پشتواره بست گفت والله من نیز
درین فکر بودم که آمدی . (ح) قزوینی انکشتی در خانه گم کرد در کوچه
میطلبید که خانه تاریکست . (ح) شخصی در خانه قزوینی خواست نماز گذارد
برسد که قبله چو نیست گفت من هنوز دو سال است که در یلغانه ام کجا دانم که
قبله چو نیست . (ح) اعرابی افتد با مامی کرد امام بعد از فاتحه آیه
(الاعراب اشد کفر و انفاقا) بر خواند عرب بر نیاید و سبلی محکم بر کردن
امام زد . امام در رکعت دوم بعد از فاتحه آیت (و من الاعراب من آمن
بالله والیوم الآخر) خواند اعرابی گفت (اصلحک الصفعة یا قرنان) .

(ح) شاعری در مسجد یکی را دید که پسری میکاید با او سفاهت کرد که
در خانه خدا لواطه میکنی مردك بیزار حیلہ بجست از سوراخ مسجد نگاه
میکرد دید که شاعر خود پسری میکاید . باز آمد و گفت ان چه بود و این
چیست . گفت نشنیده « یجوز للشاعر مالا یجوز لغيره »

(ح) قزوینی با پسری قول کرد که یکدینار بدو دهد و يك نیمه کبر در کون
او کند چون بخفت مردك تمام در کونش انداخت گفت نه يك نیمه قول
کرده بودیم . گفت من نیمه آخر قول کرده بودم

(ح) حاکم نیشابور شمس الدین طبیب را گفت من هضم طعام نمیتوانم
کرد تدبیر چه باشد که هضم شده بخور

(ح) زنی در مجلس وعظ بود چون بخانه آمد شوهر را گفت واعظ
فرمود هر کس که امشب با حلال خود جمع شود از بهر او خانه در بهشت
بسازند . چون شب بخفتند . زن گفت برخیزاگر هوس خانه در بهشت
داری مردك را یکبار بکائید . چون زمانی بگذشت زن گفت از بهر
خود ساختی از بهر من نیز بساز مردك بساخت بعد از زمانی زن گفت

اگر مهمانی بخانه ما رسد چکنیم مردك مهمانخانه، نیز بساخت . وقت روز مرد زن را غافل کرد و در کونش انداخت که هر کس را سه خانه در بهشت باشد يك خانه نیز در دوزخ باشد . (ح) مولانا عضدالدین بخواستاری خاتونی فرستاد . خاتون کف من می‌شوم که او فاسقست و غلامبارۀ زن او نمیشوم با مولانا بگفتند . گفت با خاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی بلطف خاتون و عنایت او باز بسته است

(ح) یکی باسری قول کرد که غرقى بدو آفچه و میانپاچه بپهار .

پسر میانپاچه راضی شد که هم سهلست و هم پربها . مردك در اثنای مالش ناگاه غرق کرد . پسر گفت هان چه کردی . گفت من مردی فقیرم دو آفچگی مرا کفایت باشد . (ح) قزوینی روزنابستان زن را میکشاید . زنك هر زمان بادی جدا میکرد . گفت چه میکنی . گفت از بهر خایه تو باد میزنم تا گرما نخورد (ح) شخصی بانجاری گفت که مدت است تا جماع نمیکنم گفت ایجان برادر چون نمیکنی باری میده تا صنعت بیکبارگی فراموش نکنی . (ح) قزوینی را دندان درد میکرد پیش جراح رفت . گفت دو آفچه بده تا برکنم . گفت يك آفچه بیش نمیدهم . چون مضطرب شد ناچار دو آفچه بداد و سر پیش برد دندانی که درد نمیکرد بدو نمود . جراح انرا بر کند . قزوینی گفت سهو کردم آن دندان که درد میکرد بدو نمود جراح برکشد . قزوینی گفت میخواستی صرف من بری و هو آفچه بستانی . من از نوزیر کترم ترا ببازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که يك دندانم بلك آفچه برآمد . (ح) مولانا شرف الدین را در آخر عمر قولاجی عارض شد . اطبا خون گرفتن فرمودند مفید نیامد . شراب دادند فایده نداد . در نزع افتاد . یکی پرسید که حال چیست . گفت حال آنکه بعد از هشتاد و پنج سال مست و کون دریده بمحضرت رب خواهم رفت

(ح) شخصی زنی بخواست شب اول چون خلوت کردند ~~مکر~~ شوهر بجا جتی بیرون رفت چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ میکند خواست با او جمع شود عروس بکر نبود گفت خانون این سوراخ که در خانه پدر بایست کرد اینجا میکنی و آنچه اینجا میباید کرد در خانه پدر کرده (ح) بد شکلی بسیار خوار بر سفره یزید حاضر شد یزید از او پرسید که عیالت چند تاست گفت نه دختر دارم گفت ایشان خوشه و بیت ترند یا نو گفت (والله یا امیر انا احسن منهن و هن اکل منی)

(ح) زن ترکمانی در آب نشسته بود خرچک کسش را محکم گرفت فریاد بر آورد شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچک دمنده آنچه آورفته باشد رها کند سر در پیش کرد و پف بر کس او دمید خرچک آب او را نیز در منقار گرفت و او همچون باد میدمید ناگاه بادی از زن جدا شد مردك را دماغ بسوخت گفت هی تو پف میکنی پف تو کندیده است

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد پیش خلیفه اش بردند از او پرسید که معجزه ات چیست گفت معجزه ام اینکه هر چه در دل شما میکند مرا معلومست چنانچه اکنون در دل همه میکند رد که من دروغ میگویم

(ح) بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت عزم سفری کرد از بهر اوجامه سفید ساخت و کاسه نیل بخادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید بك انگشت نیل بر جامه اوزن تا چون باز آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود پس از مدتی خواجه بخادم نبشت که (بیت) چیزی نکند زهره که ننکی باشد بر جامه اوزنیل را یکی باشد خادم باز نبشت که (بیت)

کز آمدن خواجه در نیکی باشد چون باز آید زهره پلنکی باشد (ح) در ولایت هرات دیهست چرخ نام قاضی اینجا بخانه ندانی رفته بود

و شراب خورده و در مستی بر مشته نداف ریسته شاعری گفته بود (بیت) .

از علم و عمل بری بود قاضی چرخ با خلق بد اوری بود قاضی چرخ

بر مشته اگر می برید نهست عجب ز آن روی که مشتری بود قاضی چرخ

(زنی مخنتی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا بزرگتر رسی . گفت تو غم خود بخور که ترا جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی

(ح) فروبني را در حالت نزع تیزی از کون بچست گفتند از حاضران شرم نداری گفت من ایشان را بار دیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم

(ح) شیرازی خواست بازن خود جمع آید مکرزن موی زهار نکنده بود

بر بخید و گفت خاتون این معنی با من که شوهر و محرمم سهلست اگر بیکانه باشد

نه که خجالت باید برد (ح) بر درد بیهی خری را فحل میدادند زنی

صاحب جمال حاضر بود خداوند خر ماده گفت چونست که جهة اجرت

خرا از من بخی دینار می خواهی و اگر من خواهم زنی را بکایم تا ده دینار نستاند

جماع بمن ندهد زن گفت تو چنین گیری بیار تا من پشچام دینار بدهم

(ح) وزیر غیاث الدین در خلوت حمامی مولا نا امین الدین را دید دستار

انداخته وضو می ساخت گفت محکم آلتی داری گفت قبول کن خواه

بر بخید طاسی نقره داشت بر سر او زد چون از حمام بیرون آمد مولا نا

امین الدین جامه می پوشید خواه از آن حرکت پشیمان شده بود گفت مولا نا

معذور دار که بد کردم و این طاس نقره را قبول کن گفت تو از آن ما قبول

نکردی ما نیز از آن تو قبول نمی کنیم (ح) شخصی را زنبور بر کبر زد سخت بزرگ

شد در خانه رفت بازن خود گفت این کیر در بازار می فروشند مقرر کرده ام

که کیر خود بدهم و صد دینار دیگر بر سر این کیر بستانم اگر نیکست

تا بخریم زن را سخت خوش آمد جامها و حلی هر چه داشت درهم فروخت

و صد دینار بداد که این را از دست مده شوهر برفت و باز آمد که خریدم

يك دوروز بكار ميداشتند ناگاه امامش فرو نشست و باقرار اهل آمد
 شوهر پریشان از در در آمد و گفت ازن خدا بالای سخت از ما بگردانید
 ان کیر ازان ترکی بود دزدیده بیرون آمد مرا بگرفتند و بدیوان بردند بهزار
 زحمت صد دینار ترك دادم و همچنان کیر کهنه خود بازستم و از ان ششقصه
 خلاص بافتم زن گفت من خود روزاول میدانستم ان دزدیده باشد
 و کرانه بدان ارزانی نفرورختندی (ح) لورکی در مجلس وعظ حاضر شد
 واعظ میگفت صراط از موی بار بکتر باشد و از شمشیر نیز تر و روز قیامت همه
 کس را برواید گذشت لوری بر خاست گفت مولا نا آنجا هیچ داراب زبانی
 یا چیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند گفت نه گفت نیک بریش
 خود میخندی والله اگر مرغ باشد از آنجا نتواند گذشت

(ح) قاضی را قولنج بگرفت طبیب فرمود که او را بشراب حقنه کنند شراب
 بسیار درو ریختند مردك مست شد اهل خانه را میزد و فریاد میکردند
 از پسرش پرسیدند که بدرت چه میکند گفت از کونسو عریده میکند
 (ح) خطیبی را گفتند مسلمانان چیست گفت من مردی خطیبم مرا با
 مسلمانان چه کار (ح) همسانی در خانه خود میرفت جوانی دید که از خانه
 او بیرون می آمد برنجید و گفت شرم نداری هر روز بخانه مردم رفتن چه معنی
 دارد تا جانت براید تو نیز مانند ما زنی بخواه تا صد کس بتو محتاج شود
 (ح) فروبنی بچنگ شیر میرفت نعره میزد و نیز میداد گفتند نعره چرا
 میزنی گفت تاشیر بتامد گفتند چرا نیز میزنی گفت من نیز میترسم

(ح) پیره زنی را گفتند دهی دوستر داری یا کیری گفت مرا تاب گفت
 و شنید بار و ستائیان نبود (ح) ترکمانی بایکی دعوی داشت بسنویی برج
 کرد و پاره روغن بر سر گذاخت و از پیر قاضی رشوت برد قاضی بستد
 و طرف ترکمان گرفت و قضیه چنانک خاطر او میخواست آخر کرد و مکتوبی

مسجل بترکمان داد بعد از هفته قضیه روغن معلوم کرد ترکمان را
بخواست که در آن مکتوب سهوی هست بیار تا اصلاح کنم . ترکمان گفت
در مکتوب من هیچ سهوی نیست اگر سهوی باشد در بستو باشد .

(ح) قزوینی با سپری بزرگ بچنک ملا حده رفته بود از قلعه سنی بر سرش
زدن برنجید که این مرد مکان کورند و سپری بدین بزرگی نمی بیند سنک
بر سر من میزنند . (ح) جلال و را مینی در فصل خزان فاحشه را
خواست در نکاح آورد با سید رضی الدین مشورت کرد او این دو بیت
بگفت و بدو فرستاد . (بیت)

بدی ماه کر قجه زن کنی که ده کسی همچو کونت فراخ
ز سر شاخ آنکاه بیرون کنی که آرد شکوفه برون سرز شاخ

(ح) قزوینی تا بستان از بغداد میامد گفتند آنجا چه میکردی گفت عرق
(ح) درویشی کیوه در پا نماز میکند دزدی طمع در کیوه او بست گفت
با کیوه نماز نباشد درویش در بافت گفت اگر نماز نباشد کیوه باشد .

(ح) در خانه حجتی بدزدیدند او برفت و در مسجدی برکند و بخانه میبرد
شخصی بد و رسید و پرسید که چرا در مسجد بر کنیدی گفت خداوند ایند ر
دزد مرا میداند دزد بمن سپارد و در خود باز ستاند .

(ح) مولانا قطب الدین در نزد تقماق نشسته بود تقماق کعبی داشت بامولانا
گفت بیندازیم هر که شک کند دیوشت او بینداخت شک نکرد مولانا .
انداخت شک کرد گفت تو بیشک دیوشتی و من باشک .

(ح) مولانا عضد الدین ترک پسری با جاره میگرفت مبالغی معین درش
راضی نمیشد در آخر گفت راضی شدم اما باید مولانا گاه گاهی بدو
عملی فرماید تا او را حاصل اضافه از مر سوم باشد مولانا گفت در خانه
ما علم باشد عمل نباشد (ح) قزوینی با کمان بی تیر بچنک میرفت که تیر

از جانب دشمن آید بردارم گفتند شاید نیابد . گفت انوقت جنگ نباشد

(ح) دزدی در شب خانه فقیری میجست . فقیر از خواب بیدار شد گفت

ایردك آنچه بود در تاریکی میجویی ما در روز روشن میجوئیم و غی با بیم

(ح) ظریفی مرغی بریان در سفره بخیل دید كه سه روز پی در پی بود

و نمیخورد . گفت عمر این مرغ بریان بعد از مرگ دراز تر از عمر اوست پیش از مرگ

(ح) طالحك میگفت خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ . گفتند

چگونه . گفت در خواب دیدم كه گنجی بردوش میبرم . از کراهی آن بر خود

ریستم . چون بیدار شدم جامه خواب الوده است و از گنج اتري نیست

(ح) از ن طالحك فرزندی زائید . سلطان محمود انو او پرسید كه چه زاد .

است . گفت از درویشان چه زاید پسری یا دختری گفت مگر از بزرگان

چه زاید گفت ایخداوند چیزی زاید بیهنجار کوی خانه برانداز

(ح) میان رئیس و خطیب ده دشمنی بود رئیس برد . چون بخاکش

سپردند خطیب را گفتند تلقین او بگوی . گفت از بهر این کار دیگر

را بخوانید كه او سخن من بغرض میشنود

(ح) مولانا قطب الدین بر در مکتبی میگذاشت . پسری کتابی در پیش

داشت كه در انجا نوشته بود (العین انك جماع نتواند كرد . . . الادر كون)

او میخواند كه العین انك جماع نتواند الادر كون . مولانا گفت ای

یاران به بینید چهل سال است تا من عنین بودم و نمیدانستم

(ح) مخشی در راه مست افتاده بود کسی بکناشد و انگشتی زرین داشت

برد . چون بیدار شد در کون خود تر دید گفت امشب بیما عیشها کرده .

چون حال انگشتی معلوم کرد گفت بخشش نیز فرموده

(ح) فروینی را بر در چاه افتاده . گفت جان پدر بجائی مرو تارسن

ارم و ترا فرا کشم . « ح » طالحك را پرسیدند كه دیوئی چه باشد گفت این مسئله را

از قاضیان باید پرسید . (ح) عسسی شهری را بقزوینی دادند . نماز دیگر خواجه را گرفت که من عسسم و ترا بزندان بایدم بردن . کنت عسس بر وز کسی را نگیرد . گفت شب ترا کجا بایم . مردم در میان آمدند او را منع کردند . گفت سهلست اگر کاری داری حالی با تو بسازیم اما ضامنی بده که تا شب پیش من آئی . (ح) حکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان بطیب محتاج نمیشوند . گفت کور خرانرا به بيطار احتیاج نباشد .

(ح) شخصی بمعبری گفت که در خواب دیدم از بشکل شتر بورانی ساختمی تعبیر چه باشد گفت دو درم بده تا تعبیر کنم . گفت اگر من دو درم داشتمی خود ببادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از بشکل شتر نباشتمی ساخت (ح) زن بخارائی دخترى بیاورد . مادرش میگفت دروغا اگر در میان پایش چیزی بودی . دایه گفت تو عمرش از خدا بخواه . اگر بماند چندان چیز در میان پایش بینی که ملول بشوی .

(ح) طالحك بازنی زنا کردن میخواست . زن تن در نمیداد که امشب شب آدینه است و در شب آدینه بزه معصیت دو چندان نویسند . طالحك گفت باکی نیست کیرم که در شب شنبه دوبار زنا کرده ایم .

(ح) قزوینی میگفت که سنك صد درم من دزدیده اند . گفتند نيك بنكر شاید در ترازو باشد گفت و با ترازو .

(ح) استر طالحك بدزدیدند یکی میگفت کناه تست که از پاس آن احوال ورزیدی . گفت کناه مهتر است که در طویل باز گذاشته است . گفت پس درین صورت دزدرا کناهی نباشد . (ح) کران کوشی بقزوینی گفت شبدم زن کرده . گفت سبحان الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی (ح) طالب علمی بر اشفته میگفت بنده مردی باشد کرم . طالحك بشنید و گفت هر دو مقدمه ممنوع است چیزی باشد سرد .

(ح) خراسانی را اسبی لاغر بود . گفتند چرا این اسب را جو نمیدی گفت
هر شب ده من جو میخورد گفت پس چرا چنین لاغر است گفت یکساعت
جوش دزد من بقرض است (ح) سلطان محمود از طلحک پرسید که
جنگ در میان مردمان چگونه واقع شود گفت نه بینی و نخوری گفت
ای مردك چه که میخوری گفت چنین باشد یکی کھي خورد و آن دیگری
جوابی دهد جنگ میان ایشان واقع شود (ح) قزوینی نان میخورد
و کوز میداد گفتند چه میکنی گفت نان و کوز میخورم

شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید نیمشب صدای خنده وی را
در بالای خانه شنید پرسید که در اینجا چه میکنی گفت در خواب غلطیده‌ام گفت
مردم از بالا بپائین غلطند تراز پائین بی‌الا غلطی گفت منم بهمین میخندم
(ح) خیاطی برای ترکی قبا میبرد ترك چنان تلفت بود که خیاط
نمیتوانست که پارچه قماش بدزد ناکاه تیزی بداد ترك را خنده بگرفت
و بیشت افتاد خیاط کار خود بدید ترك برخاست و گفت ای استاد درزی
تیزی دیگری ده گفت جایز نباشد که قبا تنك می‌کرد

(ح) کبیرکی بمتوکل خلیفه آوردند تا بخرد پرسید که ای کبیرك بگری
یا کبیرك فلفور گفت یا..... (ح) نجد همکر زنی زشت رو در سفر
داشت روزی در مجلس نشسته بود غلامش دوان دوان بیامد که اینخواجه
خاتون بخانه فرود آمد گفت کاش خانه بخانوان فرود آمدی

(ح) زنی ببردی که جماع را طول میداد گفت زور تر فارغم کن که دلم
تنك شد گفت اگر گشت تنك می‌بود از دیر باز فارغ بودی (ح) سلطان
محمود سر برانوی طلحک نهاده بود گفت تودبو ثانا چه باشی گفت بالش
(ح) یکی از امرای ترك در سرابستان خود رفت دزدی را دید که می‌کرد
در پی او میدوید و بخادم بالک میزد که (چماق کتور) دزد بر سر دیوار جست

امیر پایش بگرفت دزد شلواری نداشت و انکور ترش بسیار خورده بود فی الحال
 در ریست و ریش امیر در که گرفت . امیر دزد را رها کرد و بانك بمخادم میزد که
 هی (چماق قوی افتابه کتور) . (ح) مخنثی موی روی میکند او را منع
 کردند . گفت چیزی را که شما بر کون خود رها نمیکنید چرا من بر روی
 خود رها کنم . (ح) زن مولانا عضد الدین بسری بیاورد سوراخ کون نداشت
 طبیبان و جراحان چاره نیافتند بعد از سه روز بمرد مولانا گفت سبحان الله
 بمجاه سال چندانك جستیم خلاف این بسربك کون درست نیافتیم . این نیز سه
 روز بیش نزیست (ح) فقیهی جاحظ را گفت که اگر ریکی از ریکهای
 حرم کعبه بدرون کفشش کسی افتد بخدا همی نالد تا او را بجای خود برگرداند
 گفت بنالد تا گلویش پاره شود گمت ریکرا گلو نباشد . گفت پس از کجا نالد
 (ح) خراسانی را مست با پسری بگرفتند . بر قوشان پیش ملک ضیاء الملک
 بردند . ملک از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی . گفت خانه خالی
 دیدم ترك پسری چون افتاب خاوری مست افتاده و خفته در کونش انداختم
 غلامچه راست بگو اگر تو میبودی نمیکردی . (ح) سلطان محمود در زمستانی
 سخت بطلمحك گفت که با این جامه يك لا درین سرما چه میکنی که من با این همه
 جامه میلارم . گفت ای پادشاه تو نیز مانند من کن تا نلرزی . گفت مگر تو چه
 کرده . گفت هر چه داشتم همه را در بر کرده ام .

(ح) مخنثی ماری خفته دید گفت در بغ مردی و سنیکی .

(ح) وقتی مزید را بگرفتند بتهمت آنکه شراب خورده است . از دهن
 او بوی شراب نیافتند . گفت قی کنانید . گفت انگاه طعام شبانه را که
 ضمانت میکنند . (ح) وقتی مزید را سك گزید . گفتند اگر میخواهی
 درد ساکن شود انسك را از بد بخوران . گفت انگاه هیچ سکی در جهان نماند
 مگر آنکه بیاید و مرا بگزد . (ح) شاهی هر درسی که بخواند يك هفته

تکرار کردی تا بیدار گرفتی . يك هفته این درس تکرار میکرد که (قال الشيخ جلد الکلب لا يصلحه الدباغة) بعد از هفته که پیش معلم رفت گفت آن درس بخوان تا اگر بیدار گرفته باشی درس دیگری بگویم . گفت (قال الکلب جلد الشيخ لا يصلحه الدباغة) . (ح) عربي بنك خورده بود و در مسجدی خفته . صبح مؤذن بغلط گفت « النوم خير من الصلوة » عرب گفت « والله صدقت يا مؤذن بالف مرة » . « ح » شمس مظفر روزی باشاگردان خود میگفت که تحصیل در کودکی میباید کرد . هرچه در کودکی بیاد گیرند هرگز فراموش نشود . من این زمان بنجاه سال باشد که سوره فاتحه بیاد گرفته ام باوجود آنکه هرگز نخوانده ام هنوز بیاد دارم

« ح » شخصي تيري بمرغی انداخت خطا کرد . رفیقش گفت احسنت تیر انداز بر داشت که بن ریشخند میکنی گفت نه میگویم احسنت اما مرغ « ح » گفش طلحك را از مسجد دزدیده بودند و بد هلیز کلیسا انداخته طلحك میگفت سبحان الله من خود مسلمانم و گفتم ترساست

« ح » دو مغنی بر سر آهنکی نزاع میکردند هر يك بد دیگری میگفت تو بن کوش ده . صاحب خانه از نزاع ایشان بستمه آمد گفت ای خواجگان هر دو کوش بن دهید . « ح » شخصی میگفت چشمم درد میکند و با ایات و داعیه مداوات مینحایم . طلحك گفت اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای « ح » شخصي غلامی با جاره میکرد بمزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام اندکی هم مسامحه کند . غلام گفت ای خواجه روز دوشنبه و پنجشنبه را هم روزه میدارم . « ح » شخصي خانه بکرایه گرفته بود

چوبهای سقفش بسیار صدا میکرد . بخداوند خانه از بهر سرمت آن سخن بکشد پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خداوند میکنند . گفت نيك است اما میترسم این ذکر منجر بسجود شود . « ح » واعظی بر منبر میگفت

هرگاه بنده مست میرد و مست دفن شود و مست سر از کور بر آورد .
 خراسانی در پای منبر بود گفت بخدا آن شرابست که يك شیشه آن بصد
 دینار مبارز د . (ح) شیخ شرف الدین در کزبانی و مولانا عضدالدین
 در خانه بزرگی بودند چون سفره بیاوردند عوام میجو شیدند که تبرک شیخ
 میخواهیم . یکی مولانا با عضدالدین را نمیشاخت گفت خواجه پاره نیخورده شیخ
 بنده . مولانا گفت نیخورده شیخ از دیگری بطلب که من تمام خورده شیخ دارم
 (ح) غلامی بدکان رفت با خواجه اش گفت خاتون میکوبد که دو دینار به
 نخورده . گفت خاتون بکس خود میخورد . من که دو جو بخوردم دهیم دو دینار
 به نخورده چون دهیم . (ح) غلام مباره در حمام رفت . ترك پسری يك چشم
 در آنجا بود مردیکی چشم برهم نهاد با پسر گفت مرا گفته اند که کرکیری
 در کون تو کنند چشمت بینا شود خدا یرا بر خیز مرا بکای باشد که خدای تعالی
 چشم من بینا کند . ترك باور کرد و برخاست مردك را کائید او چشم
 باز کرد و گفت الحمد لله که بینا شدم پس پسر چون آنرا بدید گفت من چشم
 تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن غلام مباره ترك را از سر رادت تمام در کار
 کشید چون در او انداخت گفت ای غرخواهر دور شو که آن چشم دیکرم
 نیز بیرون خواهد افتاد . (ح) مولانا قطب الدین در حجره مدرسه یکی را
 میکائید ناگاه شخصی دست بدر حجره نهاد باز شد مولانا گفت چه میخواهی
 گفت هیچ جائی میخواستم که دو رکعت نماز بگذارم گفت اینجا جائی هست
 کوری نمیبینی که ما از تنگی جادو دو بر سر هم رفته ایم

(ح) شبی پیش سلطان ابوسعید سماعی رفت . سلطان دست مولانا
 عضدالدین بگرفت گفت رقص بکن مولانا رقص میکرد . شخصی با او گفت که
 تو رقص باصول نمیکنی زحمت مکش . مولانا گفت من رقص بیرایغ میکشم نه باصول
 «ح» شخصی در باغ خود رفت صوفی و خرسی را در باغ دید . صوفی را

میزد و خرس را هیچ نمیگفت صوفی گفت ای مسلمان من آخر از خرس کمتر نیم که مرا میزنی و خرس را نمیزنی گفت خرس مسکین میخورد و هم انجا میرد تو میخوری و میدی (ح) خواجه شیخی را بهمان برد و بر سر نمالی نشانند دیناری چند در زیر نهالی بود شیخ دست کرد و بدزدید خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ گفت از حاضران کمان میبری بگو تا از و طلب داریم خواجه گفت ای شیخ من بخاطر ان کمان میبرم و بتو یقین (ح) قزوینی در حالت نزع افتاد و صبت کرد که در شهر کرباس بارهای کهنه بوسیده بطلبند و کفن او سازند گفتند غرض از بن چیست گفت تا چون منکر و نکیر بیایند بندارند که من مرده کهنه ام زحمت من ندهند (ح) سلطان محمود روزی مطبخی را گفت کبر هر کوسفندی که امروز در مطبخ میکشی جمع کن بخته در کاسه بر سفره پیش طالعک بنه تاجه خواهد گفتن بنهاد او خوش میخورد سلطان از او پرسید که چه میخوری گفت آش حر مست مطبخیان بغلط بیش من آورده اند میخورم (ح) از هر روز عید سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین میکرد چون بطالعک رسید فرمود که پالانی بیار بد و بد و دهید چنان کردند چون مردم خلعت پوشیدند طالعک آن پالان در دوش گرفت و بمجلس سلطان آمد گفت ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از انجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود برکنند و در من پوشانید (ح) خطیبی بر سر منیر بجای شمشیر چوب دستی بر دست داشت پرسیدند که چرا شمشیر بر نکرستی گفت مرا با این جماعت چه حاجت بشمشیرست اگر خطائی بکنند با این چوب دستی مغزشان بر آرم (ح) شخصی ماست خورده بود قدری بر ریشش چکیده یکی از و پرسید که چه خورده گفت کبوتر بچه گفت راست میکویی که زبانش بر در برج

پیدا است . (ح) حاجی در فحط سالی کرسنه بدیہی رسید شنید کہ رئیس دیہ رنجور است انجاء رفت گفت من مرد طبیبم اورا بیش رئیس بردند اتفاقاً در خانہ ایشان نان می بخندند . گفت علاج او آنست کہ یک من روغن و یکن عسل بیارید بیاوردند در کاسہ کرد و نانی چند کرم در آنجا شکست یک یک لقمہ بر میداشت و گرد سر بیمار میگردانید و بردہان خود مینہاد تا تمامی بخورد . گفت امروز اینقدر معالجت تمام باشد تا فردا چون از خانہ بیرون آمد رئیس در حال ہمد اورا گفتند این چه معالجہ بود کہ کردی گفت هیچ مکو شب اگر من آن نمیخوردم بیش از او از کرسنکی میخردم .

(ح) مادر حاجی ہمد غسالہ چون از غسل فارغ شد گفت کہ مادر ت زن بہشتی بود در ان زمان کہ اورا می شستم میخندید . گفت او یکس تو و از ان خود میخندید انجاء بکاه کہ او بود چہ جای خندہ بود

(ح) شخصی را بعد از زحمت بسیار وصل معشوق روی داد کبیرش بر نیخواست گفت . (بیت)

عمری چو حلقہ ہمد وصل تو سرزدیم عشقت جواب داد کہ کس در وثاق نیست معشوق گفت . (بیت)

گفتی کہ وصل مات چرا اتفاق نیست ما متفق شدیم ترا اتفاق نیست (ح) خواجہ بر خواجہ عزالدین قوہرودی سلام کرد و باستاد خواجہ یکدو نوبت گفت کہ بنشین نمی نشست . جلال و رامینی حاضر بود گفت خواجہ من کبیر خراستاد دیدہ ام کون خراستادہ ندیدہ ام

(ح) ثعالبی کوید کہ اتر کسی را بینی کہ از نزد خود بیرون میاید و میگوید (وہا عند اللہ خیر و باقی) بدانکہ در جوار او دعوتی بودہ و اورا نخواندہ اند و اگر کروی را بینی کہ از مجلس قضا بیرون میایند و میگویند (و ما شہدنا الا ما علمنا) بدانکہ شہادت ایشان قبول نیفتادہ است . و اگر کد خدائی

بگوید که (مار غبنا الا فی الصلاح) البته بدان که عروش بد شکاست .

(ح) حکیمی گفته که هشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگانست
از نقولشان میغورد و بعقولشان میخندد .

(ح) حکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان باطبا احتیاج ندارند گفت
کو و خرانرا به بیطار احتیاج نباشد . (ح) در باره کرانجانی گفته اند
که کرانرا از پوستین در حزیراست و شومترا از روز شنبه بر کودکان .

(ح) هرون بهلول گفت دوسترین مردمان در نزد تو کیست گفت آنکه
شکم مرا سیر سازد . گفت من سیر میسازم پس مرا دوست خواهی داشت یا نه
گفت دوستی نسیه نمیشود . (لطیفه) از فضایل هشت کردنی اینکه حس
خلق می آورد خمار از سر بدر میکند پدر امانرا رام میسازد و ترش رو یا نرا
منبسط میسازد و دیگرانرا میخنداند خواب از چشم میبرد باید و رکهای کردن را
استوار میسازد (ح) زنی که سر دو شوهر خورده بود شوهر سیمش
در مرض موت بود براو گریه میکرد و میگفت ای خواجه بکجا میروی و مرا بکه
میسپاری گفت بدبوشت چهارمین . (ح) زنی از طلحک پرسید که دروازه
شیر بنی فروش کجاست گفت در میان تنبان خاتون .

(ح) یکی از خوانین خلفا از حمام بیرون آمد در اینه نگاه کرد از شکل
خودش خوش آمد برد بوار نوشت که (ح) انا التفاحه الحمراء علیها
الطل مرشوش . روز دیگر ابونواس ان نوشته را بدید در زیر ان نوشت
(مصرع) بفرج عرضها شبر علیها العهن منقوش

(ح) غلامبارہ ترک پسری هست خفته را در یافت بکار خیر مشغول شد
ترک پسر بیدار شد مشتی چند بر روی غلامبارہ زد چنانک مشتش خون الود
شد چون چراغ بیاوردند ترک براو حمله آورد و دست بشمشیر کرد غلامبارہ
گفت (بیت) دست در خون عاشقان داری حاجت تیغ برکشیدن نیست

(ح) ابا مشید شیرازی کوسفندی بریان کرد مکر لاغر بود کسی نمیخورد
 بخواست کندید . چاره ان دانست که بدر خانه غسل رفت گفت میت رسم
 که ناکاه اجل برسد و کس غم من نخورد بریانی در دکان دارم بستان و چون مرا
 فریضه برسد غسل ده . غسل شاد شد و حالی بریانی غنیمت دانست بستد و با
 عیال بخوردند . بعد از هفته با مشید غسل را بگرفت که من بدمشق میروم
 با من بیا گفت این چه معنی دارد گفت ترا از بهران با چاره گرفته ام تا مرا
 بدیگری احتیاج نیفتد . مسکین بعد از رحمت بسیار بهای بریان بداد
 و از دست او خلاص یافت . (ح) ابوبکر ربابی خر مغزی چنگی را بخانه برد
 زمستان سخت بود . شب بخفتند خر مغزی را از سرما خواب نمیگرفت گفت
 خواجه ابوبکر چیزی بر من انداز . بوریا پاره در خانه داشتند بر او پوشانیدند
 زمانی دیگر بگذشت گفت چیزی بر من انداز نردبانی در خانه بود ان نیز
 بر بالای او نهاد . زمانی دیگر گفت چیزی بر من پوشان . مکر همسایگان
 در خانه رخت شسته بودند طشتی پر آب انجا نهاده بود ابوبکر آن نیز
 بر بالای نردبان نهاد . خر مغزی بچشمید پاره آب از سر طشت بجست
 و بسوراخهای بوریا فرو رفت و بدو رسید بانك زد که خواجه ابوبکر لطف کن
 لحاف بالا این از من بردار که هزار دانه عرق کردم

(ح) شخصی را در بانز دهم رمضان بگرفتند که نوروزه خورده و نعلیش همی
 کردند . گفت از ماه رمضان چند روز گذشته است گفتند پانزده روز گفت چند روز
 مانده است گفتند پانزده روز گفت پس من مسکین از میانه چه خورده باشم
 (ح) واعظی بر منبر سخن میگفت شخصی از مجلسیان گریه سخت میکرد .

واعظ گفت ای مجلسیان صدق از این مرد بیاموزید که این همه گریه بسوز میکند
 مرد برخواست گفت مولانا من نمیدانم که تو چه میکنی اما من بزکی سرخ
 داشتم ریشش بریش تو میماند درین دوروز سقط شد هرگاه که نوریش

میجنت بانی مرا از ان برك یاد می اید و گریه بر من غالب میشود

(ح) واعظی بر منبر میگفت که هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد شیطان بد آنخانه در نیاید . طلحك از پای منبر برخاست و گفت مولانا شیطان در بشمت در جوار خدا بنزد ایشان رفت و بفریفت چگونه میشود که در خانه ما از اسم ایشان پیر هیزد . (ح) شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری گفت دلالاترا . گفتند چرا . گفت از بهر آنکه من بسخن دروغ از ایشان خورسند بودم ایشان سو گند دروغ نیز بدان افزودند .

(ح) یکی از طلحك پرسید که کلنکر چگونه کباب کنند . گفت اول تو بگیر (ح) یکی اسبی از دوستی بهاریت خواست گفت اسب دارم اما سیاه است گفت مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد گفت چون نخواهم داد همیشه قدر بهانه بس است . (ح) جنازه را بر راهی میبردند در ویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند . پسر از پدر پرسید که با با در اینجا چیست . گفت آدمی . گفت کجاش میبرند . گفت بجائی که نه خوردنی باشد نه پوشیدنی نه نان نه آب نه هیزم نه آتش نه زر نه سیم نه بوریا نه کلیم . گفت بابا مگر بخانه ماش میبرند (ح) پدر حجی کنیز کی داشت که گاه با او جمع شدی . شبی حجی بجایه خواب او رفت و در کنارش کشید . گفت تو کیستی . گفت منم پدرم . (ح) دو کس بکنار آبی رسیدند یکی دیگری را گفت که مرا بر دوش گیر چون بگرفت گفت (سبحان الذي سخر لنا هذا) چون بمیان آب رسیدند حمال گفت (منزلا مبارکاً وانت خير المنزّلین) و او را در میان آب نهاد که جواب اینست که بدان عذر من خواستی .

(ح) ابراهیم نام دیوانه در بغداد بود روزی وزیر خلیفه او را بدخوت برده بود ابراهیم خود را در آنخانه انداخت خلاف از قفس جو بدست ابراهیم بیفتاد بخورد . زمانی بگذشت گفتند باقوتی سه مثقالین گم شده

است مردم را برهنه کردند نیافتند . ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند گفتند شما بخلق فرو برده باشید . سه روز در اینخانه میباید بود تا از شما جدا شود روز سیم خلیفه از زبانش میگذشت ابراهیم بانك زد که ای خلیفه من در اینخانه قرص جوی خوردم سه روز است محبوسم کرده اند که یا قونی سه مثقالین بر دی تو که ان همه نعمتهای الوان خوردی و بزبان بردی بانو چها کنند .

(ح) نحوی در کشتی بود ملاح را گفت تو علم نحو خوانده گفت نه گفت (ضیعت نصف عمرک) روز دیگر تند بادی برآمد کشتی غرق خواست شد ملاح او را گفت تو علم شنا اموخته گفت نه گفت (لقد ضیعت تمام عمرک) (ح) شخصی امردی را بدر می چند را ضی ساخت در وقت کار امرد کیر او را بزرگ دید سر باز زد . مردك گفت یا بگذار کار خود به بینم یا اینکه معاویه را دشنام خواهم داد پسر گفت شکیب بزخم ابر اسان تراست از شنیدن دشنام بخال المؤمنین پس تن در داد و در آثای آورد و برد میگفت (یا رب هذا فی هوا و لیک قلبی اللهم انی قد بذلت نفسی دون شتم معاویه فصبر لی) (ح) شخصی در دهلیز خانه خود کسی را دید که مابونی را میکشید فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیز خانه من کون دادن چه معنی دارد . مابون از طول فریاد ان برنجید و گفت هی کمتر فریاد کن تو نیز بیسا در دهلیز خانه من انقدر کون ده که جانت برابد .

(ح) پادشاهی راسه زن بود پارسی و تازی و قبطی . شبی در نزد پارسی خفته بود از وی پرسید که چه هنگام است زن پارسی گفت هنگام سحر است . گفت از کجا میگوئی . گفت از بهر آنکه بوی گل و ریحان برخاسته و مرغان بترنم در آمده اند . شبی دیگر در نزد زن تازی بود از وی همین سوال کرد او در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مهرهای کردن بندم سینه ام ریاسرد میسازد . دیگر در نزد قبطی بود از وی همین شبی پرسید . قبطی

در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر اینکه مرا ربستن گرفته است

(ح) در سرای بزرگان خان ختائیان در میان صورتها سه صورت ساخته اند . یکی نشسته سر بچپ تفکر میکند و دیگری یکدست بر سر میزند و دیگری دست ریش بر میکند و یکی رقص میکند . بر بالای اولین نوشته اند که اینکس فکر میکنند که زن بکیرم یانه . در دومین نوشته اند که اینکس زن خواسته است و پشیمان شده است . بر سیمین نوشته که این مرد زن طلاق داده است فارغ شده و مکتوبی بدستش داده اند این بیت بر انجا نوشته

(بیت) طاق تر نین و تر نین طاق مژده ده اورا که دهد زن طلاق

(ح) اعرابی را پیش خایفه بردند اورا دید بر تخت نشسته و دیگران در زبر ایستاده گفت (السلام علیک یا الله) گفت من الله نیستم . گفت یا جبرائیل گفت من جبرائیل نیستم گفت الله نیستی نیستی جبرائیل نبستی پس چرا بران بالا رفته نشسته تونیز در زیر آی و در میان مردمان بنشین

(ح) مولانا قطب الدین شیرازی از مولانا مجدالدین پرسید که زن کرده گفت اری گفت آن بکه زده . گفت اگر بکه زدمی بخیر بودی و بسلامت (ح) شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که یخ سلطانیه سرد تراست یا یخ ابهر گفت سوال نواز هر در سرد تراست

(ح) قزوینی پیش طبیب رفت و گفت موی ریشم درد میکند . پرسید که چه خورده . گفت نان و یخ گفت برو پیور که نه دردت بدرد آدمی میماند و نه خوراکت

(ح) قزوینی در کنار نهری ریسمانی پر کرده در دست داشت و به اب فرو میرفت و چون بر میآمد گری می کشود و باز باب فرو میشد : گفتند چرا چنین میکنی گفت در زمستان غسلهای جنابتم قضا شده در تابستان ادا میکنم (ح) خواجه شمس الدین صاحب دیوان بهلوان عوض رابلورستان میفرستاد

گفت چند سكه نازی با خود بیار پہلوان برفت وسكه را فراموش كرد
چون باز بتبریز آمد سكه بیادش آمد بگفت تا سكه چند در بازار بگرفتند
با خود بیش خواجه برد خواجه گفت من سكه نازی خواستم گفت سكه
نازی چگونه باشد . گفت سكه نازی را گوش درار باشد و دم باریك وشكم
لاغر . گفت من دم و گوش نمیدانم اگر پنجروز این سكه در خانه خواجه
باشند از گرسنگی شكم چنان لاغر كند كه از حلقه انگشتری بچهند

(ح) صاحب دیوان پہلوان عوض را گفت یکی را كه عقلي داشته باشد
بطلب كه بجائی فرستادن میخواهم . گه ن ای خواجه هر كه را عقل بود از اینخانه
بیرون رفت . (ح) عربی كور جلق میزد و میگفت (فدېنك یا سكهینه)

رندی بر او بگذشت سر چوبی را بكه آلود و برویش مالید . عرب بوی ان
در یافت و مقام جلق را بر كردانید و میگفت (فسوت یا سكهینه)

(ح) طلمحك را گفتند چه میكوئی در حق زنیکه در وقت جماع بشوهر
خود میگوید امان مرا كشتی امان مردم . گفت بگذار شوهر بكشد وزن ببرد
بزه و دیت ان بکردن من . (ح) عراقی زنی را دوست میداشت
با خر نروغلا بی بخانه او رفت . زن را ماده خر و كنیزی بود . خود زن را
بكائیده غلام كنیز را و نره خر ماده خر را و گفت . (مصرع)

خدایا چشم بد دور از چنین روز

(ح) زنی نزد قاضی رفت و گفت شوهرم مرا در جایگاه تنك نهاده است و من
از ان دلتنكم قاضی گفت سخت نيكو کرده است جایگاه زنان هر چند تنكتر بهتر
« ح » شخصی امر دی بخانه برد دو درهم بدستش نهاد و گفت بخواب
تا بر نهم امرد گفت من شنیدم كه تو امردان میآوری تا بتو بر نهند گفت
اری عمل با من است و دعوی با ایشان تو نیز بخواب و برو آنچه میخواهی بكوی
« ح » غلامباره غلامی را بخانه برد غلام زن بارزوی او در نداد و در بیرون

آمد بکر بیان او چسبید که اجرت من بده و ستیزه برخاست . در این اثنا کسی از آنجا بگذشت ماجرا را بدو بیان نمودند و او را حکم کردن خواستند او گفت بدرم از جدم و جدم از من زنی و او از شافعی روایت کرد که چون در خلوت در بسته شود و پرده فرو داشته مهر واجب گردد . پس ترا نیز بهای لواطه شمردن لازم آید . غلامباره دو درهم بلام بداد و بحکم گفت والله جز توقوادی که بمذهب شافعی و باسند متصل قیادت کنند بدهام .

(ح) رنجوری را سر که هفت ساله فرمودند از دوستی بخواست گفت من دارم اما نمیدهم گفت چرا . گفت اگر من سر که بکسی دادمی سال اول تمام شدی و بهفت سالگی نرسیدی .

(ح) از سرای هر و ن الرشید کیزی بیرون آمد بر باد بیزنش نوشته بود که (الحرالی ایر بن احوج من الایرالی حرین) .

(ح) معلمی زنی بخواست که پسرش در مکتب او بود زن انداز کرد . معلم طفل را سخت بزد که چرا بمادر خود گفتی که ایر معلم بزرگست . پسر شکایت بمادر برد مادر بسبب همان شکایت بزنا شوئی راضی شد .

(ح) سعد بها هرگز سعدالدین مولفانی را ندیده بود روزی در راهی بدور سید و گفت السلام عليك ای سعد مولفانی گفت مرا از کجا بشناختی گفت (يعرف المجرمون بسیماهم) . (ح) خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری پیش نهاده در آنجا نگاه میکرد و خطی بران میکشید . آینه داری بدست پسر خواجه نجم الدین آینه بداد او در آنجا نگاه میکردم خواجه گفت چند در آنجا نگاه کنی و مردکی زشت را در آنجا بینی گفت مگر خواجه نشنیده است که (بیت) آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند (ح) مولانا رکن الدین بعبادت مریدی رفت پرسید که چه زحمت داری گفت

کرما و صفرا بر مزاجم مستولی شده است . گفت صفرا شد اما من باور نکنم که هرگز کرما بر مزاج تو غالب تواند شدن . ❀ ح ❀ شخصی از معلمی پرسید که قلیه بقاف کنند یا بغین گفت نه بقاف کنند نه بغین بکوشت کنند

❀ ح ❀ شیخ شرف الدین در کزینی از مریدان خود صوفی و امردی خوش صورت و ابهمی پیش وزیر غیاث الدین فرستاد مولانا عضد الدین در پیش وزیر حاضر بود کسی از مولانا پرسید که این دو کس شیخ را چه باشند گفت من اینان را نمی شناسم اما چنانک مینماید یکی شیخ کنک است و دیگری کنک شیخ .

❀ ح ❀ شخصی پیره زنی را در زمستان می گانید ناگاه از انجا بیرون کشید زن گفت چه میکنی گفت می بینم تا خود اندرون کس تو فراختر و سرد تراست یا بیرون ❀ ح ❀ در آن تاریخ که ابوعلی سینا از علاء الدوله از همدان بکربلا می رفت و متوجه بغداد شد . چون ببغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامه گرفته بود و ادویه مفر وخت و دعوی طبیبی میکرد . او زمانی انجا بفرج ایستاد . زنی قاروره بیماری باو آورد او در انجا نگاه کرد گفت این بیمار جهود است . باز نگاه کرد گفت تو خدمتگار این بیماری گفت اری باز نگاه کرد گفت خانه این بیمار از طرف مشرقست گفت اری . گفت دیروز ماست خورده است گفت اری .

مردم از علم او تعجب بنمودند . و ابوعلی حیرت آورد چندان توقف کرد که او از کار نارغ شد پیش رفت گفت اینها از کجا معلوم کردی گفت از انجا که ترا نیز شناختم که تو ابوعلی . گفت این مشکلتر چون الحاح کرد گفت آئین چون قاروره بمن نمود غبار بر استینش دیدم دانستم که جهود است و جاهلش کهنه بود دانستم که خدمتکار کسی باشد . و چون جهود خدمت مسلمان نکنند دانستم که خادمه این کس باشد . و پاره ماست بر جامه او چکیده دیدم دانستم که در آن خانه ماست خورده اند و قدری به بیمار داده باشند . و خانهای جهودان از طرف مشرقست دانستم که خانه او نیز در انجا باشد . کف .

اینها مسلم مرا چون شناختی . گفت امروز خبر رسید که ابوعلی از علاءالدوله
 گریخته است دانستم که اینجا اید و دانستم که خلاف از تو کسی را ذهن بدین
 بازی نرسد که من کردم . * ح * طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند
 و پیش شعله بردند شعله گفت هی شراب از بهر چه خوردی گفت از بهر
 انک ممثلی بودم . * ح * مولانا شمس الدین با یکی از مشایخ خراسان کدورقی
 داشت شیخ ناگاه برد نجاری صندوق کوری سخت بتکلف از بهر او تراشید
 مردم تحسین نجار میکردند مولانا گفت سخت خوب تراشیده است اما سهو
 عظیم کرده است که دود آهنگش نگذاشته است

* ح * مولانا مجد الدین عسس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار
 در میان مدرسه بنشست و بوضو مشغول شد مدرس بدو رسید گفت شرم .
 نبداری که مدرسه در که گرفتی مولانا سر بر اشت و گفت . * بیت *
 هران نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
 * ح * خواجه بهاء الدین صاحب دیوان دست بکون محکم برد او نیزی
 رها کرد گفت چه میکنی گفت خواجه . * بیت *

نه نیکو بود دست آورده پیش نهی باز کردانی از پیشر خویش
 * ح * زنی در مجلس وعظ بهملوی معشوق خود افتاد واعظ صفت پر
 جبرئیل میکرد زن در میان کار گوشه چادر بر زانوی معشوق افکند و دست
 بکیر او بزد . چون خاسته دید بخود نعره بزد واعظ را خوش آمد گفت
 ای عاشقه صافه پر جبرئیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از
 نهادت بیرون آمد . گفت من پر جبرئیل نمیدانم که بدلم رسید یا بجان ناگاه
 بوق اسرافیل بدستم رسید که این آه بی اختیار از من بدر آمد .

(ح) روستائی ماده گاوی داشت و ماده خری با کره خر برد شیر گاو .
 بکره خر میدادند و ایشان را شیر دیگر نبود . و روستائی ملول شد گفت

خدایا تو این خر کره را صرکی بده تا عیالان من شیر کاو بخورند روز دیگر دو در پایکامه رفت کاو را دید مرده مرد کرا دود از سر بدر رفت گفت خدایا من خر را گفتم تو کاو از خر باز نمی شناسی . ❀ ح ❀ قلندری نبض بطیب .
داد پرسید که مرا چه رنجست گفت ترانج کر سناکیست و او را بهر یسه مهمان کرد قلندر چون سپر شد گفت در لنگر ماده یار دیگر همین رنج دارد

❀ ح ❀ درویشی بدر دهمی رسید جمعی که خدایا نر ادد انجا نشسته گفت .
مرا چیزی بدهید و کر نه بخدا با این ده همان کنم که با ان ديه دیگر کردم ایشان بترسیدند گفتند . مبادا که ساحري يا ولي باشد که از او خرابی بدیهه ما رسد .
انچه خواست بدادند . بعد از ان پرسیدند که با ان ديه چه کردی گفت آنجا سوألی کردم چیزی ندادند باینجا آمدم اگر شما چیزی نیز نمیدادید این ديه نیز رها میکردم و بدیهه دیگر میرفتم . ❀ ح ❀ خواجه علی الدین محمد غلامی داشت ترک و خوب صورت از بزم نام . روزي در مجلس شراب مولانا شرف الدین را گفت مولانا تو خر کائی . گفت من ار کاو بابم کایم ار خر بابم کایم ار بز بابم کایم

— ❀ نامه از انشاء شیخ شهاب الدین قلندر ❀ —

سلطان وقت تیز عالم بیسراک و جود بخیه روی بساط کوز خراسان بابو حسن قلندر دام تجریده از راه کرم مردان سلام و صفای پیش از عشاق مفرد خود عبدل بزدي قبول کند . نظرها نگران اوست . هر صباح مزید جمعیت او را در پای علم سلطان خراسان تکبیر می رود . فقیره را سلام بگوید .

بیچارگی عرضه . دارد اخی درویشان دیوانه روی بدر یوزه خاطرها و زیارت مردان مسافران سرزمین شد . مراد دیوانگان آنست که تبرکی از اصرار خاص ان لنگر بخشش بزرگان روانه گردانند . دیگر دوش دو قلندر از لنگر غایب گشتند امروز چون قلندران باستره کاری و صفای صورت مشغول شدند معلوم شد که مهر زخم هر دو شکسته بود در حال چون قلندران

آنحال مشاهده کردند بسنت قلندری انگشت کاری قلندرانه رفت و سینه بطاق فرمودند و بیای ماچان فرستاده شد و بعد از تجرید از انکر سفر خواهند کرد . باقی شکسته ان حلقه بر مزید از وقت با یزید شی الله مردان صباح الخیر والسلامه .

✽ جواب از انشاء مولانا و جلال الدین بن حسام الهروی ✽

تحفه و تبرکی که شوریده وقت عشاق مردان مفرد جهان نربخیه روز کار اخي داود ترمدی دام تفریده باخاك نشینان ان بای علم در قلم آورده بود از دست ابدال رومی رسید خیر مقدم گفته آمد . ای والله مسافران آن سرزمین خواند و بر یاد ان نامراد اوپ اوپ ایپ زدند . تبرکی که از اسرار خاص این مزار در یوزه رفته قلیل و کثیر حصه کجکول او بر دست ابدال رومی روانه شد شی الله مردان فقیر سلامتست ديك پالان میکنند لنگر اب میزند . سفره وقف روند کان کرده است . جهت ان صفر ديك عرفچین و سینه پوش روانه شد باقی طریل متأهل برزله بنس شرف شیرازی بر خادم بابودست رانده بی گفت این سر حلقه از این استانه سجود پس دیواری کرده از انبانیهای تکیه نشینان سلاح پاره ها پرده بان سر زمین آمد . اگر در آن کوشانه سر در کند ماجرا کرده سنك ملامت در کردنش نهند وزنك و طوق قطب عالم بابا حیدر زاده از وی باز گیرند . صفای مردان ديك پالان سفره کردن جمعیت بر مزید بحق با یزید والسلام « (محتاج تصحیح است)

مخفی نماند که نسخه لطایف عبید اگر چه متعدد بنظر رسبد اما هیچ يك مكمل نبود و هیچ يك ترتیبی درست نداشت . از چهار نسخه مختلف این نسخه فراهم آمد و همانا از اکثر نسخها که یافت میشود مكملتر باشد . وانگهی از نظر استاد ادیب که نامش از بیان مستغنی است گذشته است و بر ارباب دانش پوشیده نیست که عرض کلی از انتشار این نسخه اینست که

تالیف نظام الدین عبید زاکانی بعینه و بی تغییر و تبدیل در عبارات منتشر
 شود و فارسی دانان بدانند که فارسی را چگونه باید نوشت و مطلب را چگونه
 باید ادا کرد و کرده اکثر این حکایات که دیده میشود از حکایات مشهور و متداولست
 پس اینمثل مشهور را چنین میگوئیم که (لا تنظر الی من قال وما قیل انظر الی
 ما بقول وما بقول) • ختم الله عاقبتنا بالحسنی •

— «نعر یفات ملاد و پیاده که بجهت مناسبت با تعریفات» —

— «عبیدی افزوده شد» —

(الخدا) خوان، یغما * الرسول * خیر خواه دشمنان * الفرشته * چغل مخفی
 (الپادشاده) کاهل زبان * الوزير * لعنتی * البخشی * بهمه تلخ •
 (الماصبدار) مبعوض همه کس * النواب * مجموعه تغافل السردار (ریسمان جاروب
 (الشقه دار) بعد عزل مردك (الكونوال) نمونه ملك الموت (القاضی) خج در كل
 (المفتی) بی دین (المتولی) خاص نویس دفتر مرك (الوکیل) مجتهد دروغ
 (القاضی زاده) حاشیه باب الاحقلام (المخدم زاده) جد فروش (الفلس) فی امان الله
 (البیوقوف) کروری متدین (الطالب علم) کرسنه ازلی (الملامکتبی) ماکیان چسبه دار
 (التحویلدار) تنوی نقاره (التیز دو) نوکر بیماهیانه •

(الماهیه دار) خواهان کوتاهی عمر (النامعقول) نوکر تعظیم طالب •

(الفناه خراب) آنکه زن خوش طبع در خانه دار (المحتسب) القاضی که بفرمان اوست
 (الزیارة) بهانه کاه فسق (المجاور) مکس بیحیا (المسجد) کوز کاه مسافران
 (الدانشمند) خرجین مسائل (المیر عدل) ترازوی بی بله (البدمعامله) اشنای قاضی
 (الامیر زاده) کونی بهوس (البازاری) مصنف دشنام (الیرعیب) کم روز کار
 (التواضع علامت) بخل و السیاهی سرگردان « المردانه » مرك خواه •

* الكمد خدا * طوق دوشاخه در کلو « الحامی » زن فربه * الغلام * زن نازا •

* الاسرد * راهنمای شهوت * الامام * کلنک پیشرو * المقتدی * کون پرست

* (النفل) دستوري فرض (الگو شه نشین) مفتخوار (الصوفی) قاطع الطريق
 (البهادر) مرك طلب (البرقع) دبدبه كس (الپاچه سفید) كاهش جان
 (الشهيد) خانه خراب روضه بریا (الواقعه نویس) گربه منتظر سوراخ موش
 (المردك) با همه هم مشرب (الطیب) بك اجل (الیچار) نخته مشق حكیمان
 (القورچی) پشم خایه (الفلاكت) نتیجه كد خدائی (العلیه اللعنه) حاجی
 (العلیه اللعنه والعذاب) آنكه دوبار حج كرده (الانشاء الله) روزمره دروغگویان
 (البی حبثت) سفار شنامه (الاستغفار) وظیفه نابكاران (الموءنن) دشمن خواب
 (البیحمیا) آنكه كون بسیار داده باشد « البخیل » با كداو عده « العجائب » قلندر نماز كذار
 (الملا زاده) كتاب ارزان فروش « الاولاد » تسلی دل و ازار جان
 (الدرد سر) سلام دائم « البیمزه » تعارف بسیار « السید » قباحث نا فهم
 (المتفكر) تنها « الخواص » بند تنبان بدست « الخوشحال » داه كوچه كرد
 (الشاعر) دزد سخن « الكوكباری » زنده مرده « الزامراد » امید وار فردا
 (القيامة) آتش كرم بیکفجه « المسخره » وسیله در بغل « الخوشطیع » بیخذهب
 * الخركوش * لشكره عزول * الجوكي نویس * كله بان مردم * الناخلف * سبد سنی
 (الكار بیكاران) كادن پیره زن « الحیران » كلك بخیر بدار « المعلم » فاسق محترم
 (الظالم) كرده و نا كرده برابر « الخغال » پاسبان كس « الكون » كلخن كس
 (المیرزا) آنكه كلان و منصب خورد « البیرش » زن و روباز « الهمشهری » عیب دان موروئی
 (القانونكوی) چغل موروئی * الخانه زاده * بد زبان * المرء مالدار * زن بیندماح
 (البیكم) فساد كار در پرده * الرشوت * درون دستار قاضی « التوشكجی » كاوگازر
 (البنكي) واصل سر كردان « الشیطان » زن مجردان « الدنیا دار » خركد زن
 (البیاض) گواه طبیعت * المرد مردان * كلك كا * الخوشدامن * جاسوس جماع
 (الابنه) ریشخندی و بیرو * الكرامت * آنكه بندد و نكشاید * البرادر * دشمن خانگی
 (المعجزه) * آنكه شطرنج بیند و نگوید * النانجیب * پدر گوی * الرسوم * گرفتاری اولاد

* الناقابل * مناقشه میراث بابرادران * حقوق الوالدین * سرانجام ماتم *
 (المردود) مهمان بعد از سه روز (المسلمان) فقا خوار همه کس (الافغان) جاهل
 (المرند) برادر در خانه خواهر « المول » پدر در خانه دختر « الروسیاه » قرضدار
 (القهر خدا) ناپسندی مردم « الکیاب » خادم اراده فهم « الایمان » نقد کیسه
 (المضطر) قرضدار « الاربابزاده » کروکذار « الاکا بر » بنکخوران مخفی
 (الجلاد) سائل از تنگدست « الولی » واجب التعظیم « الناقابل » حسد
 (الجهل المركب) دو صوفی در یکجا (الهیج) جواب کار بد (الزمستان) آب بینی
 (النابستان) خایه دراز « الفاتحه » آلت کدائی « الکتوتر باز » امرد قریب
 (البلوج) کوز شتر « الکتابت » راهنمای فلاکت « المهمان غیب » دشمن نوکران
 (البسم الله) یعنی اگر سیری مغور (السلام علیک) یعنی برخیزید و تواضع کنید
 (المقبول) باز ماندن بنوکران (الالتقاء الساکین) دو طالب علم در یکجا
 (الزحمة) قرض همسایه (المنقطع) امید عطا (الخرخشه) گاو آستن قاضی
 (الخراب) کج فهم در ضرب بضرب مشغول (الرضان) بامید بهشت در دوزخ غرقیدن
 (الغلام با وفا) راز دار بی بی (البی بی کا) غلام پارسی (النداف) داه کا
 (الریش) دست او بز متفکران (السک جهنمی) پیاده قاضی (الغصه) زبون بین
 (الپستان قحبه) اسب بار گیر (الجفتا) عالمگیر بی غیرت (القرلباش) خداوند کش
 (المادر مخطا) از وطن کریزان « البوسه » وکیل و طشی و چاشنی جماع
 (التوبه) بشتیمان کمرهان « السعبد » انکه روی مفتی ندیده « الحافظ » قوال خدا
 (الفبای الاء) ریکما نکذبان « ترجیع بند الهی » السو کند « نان خورش در غکویان
 * السبحان ربک رب العزة * تخلص حضرت الهی . الحکومة . بیزاری از اشنایان قدیم
 * التنها * کوزنده بفراقت . النمکین کون دواتمندان . الکوز حام پالیز فروش
 * البی همت * انکه باندک دادن شرم دار دو بسیار دادن توفیق نیابد
 * العروض * اندازه طبع سقیم * الپاکدامن * زنی که بکدوست بیش ندارد

(الخبط) آنکه خود بیت خواند و خود سر جنباند (الدور و التسلسل) جماع باز نه خر یشبی
 (الپسر خوانده) بیضه بادی (اللته حیض) نسل شوهر پیشینه
 (الفلاکت) نتیجه علم ، الخبائث (چیزی که از غسل شیر بنتر باشد) (الزردار) بی اشتها
 (المرد خوب) آنکه کارت بدو نیفتاده (الربا) محصل قرض (الخایه) بیخ ریش
 (السودا کر) آنکه خود در سفر سرگردان باشد و زنش در خانه در کار
 (الواجب الپرهیز) آنکه در سفن دندان نماید (الساده) بیشرم (دختر ز)
 (الکس) مقراض جدائی یارادران « التعظیم » دفع ماندگی « المتوکل چشم بر در
 (الراستکو) دشمن همه کس (الملا) همیشه جنب « المغام » بسیار کونداده
 (المنکر و نکیر) خدمتی طلب « الخبط » پیری و کمان جوانی « الحاتم » کون مفت ده
 (الداغدار) پدر بنام پسر مشهور (العزرائیل) قاضی بایرادران (الزهد) پرده لوندي
 (المحبت) ابتدای خبط (العشق) نهایت خبط (العاشق) دیو بی افسون
 (الشوم) آنکه تا خدمتگذار همه از او راضی نباشد « الجرکین » خادم موروئی
 (الیاوه کو) خوشطبع صریح « الکذب » در هر گفتگو بالله « الدین » تقلید متقدمین
 (الباقي) رضای الهی

— ﴿ ملحقات ﴾ —

(المزدنور) آنکه کیر بکا نخاسته را بشوید « الفشار قبر » آغوش پیره زن
 (القسم) شاهد دروغ (الارام) حلال مشکلات « المضحک » مفلس باداعیه
 (از سک کمتر) صوفی کج خلق « صائم الدهر » کس پیره زن « قائم اللیل » کیر عزب
 (خوان بغما) پسر را به اشقان سپردن « المعصوم » آنکه بدست سر تراش بد گرفتار گردد
 « الربانی » دلاک ریش دار « الحمیم عرق او » السحوم نفس او

﴿ العذاب ﴾ بوی بغل او ﴿ الزقوم ﴾ اجات او ﴿ السل والدق ﴾ همنشین بد
 الخياط . آنکه جامه باندازد و دوزخ . الناب . وزون . شعر عربی . الکوسه . خایه نوره کشیده
 . حق همخوابی . گائیدن زن در زرع . طوق اللعنة . داداد همیشه در خانه . الرشید . بیجیا

«الملا» ملک الموت اطفال «العاقبة» کس ییموی وجوان عزب «الروح روان» سواری نیلہ
 «قابض الارواح» دوست سخن نافعہم «الکودن» انکہ شعر خواند و نو بسد و مضمون و
 معنی نداند «الحکک مرض اکابر» «المایوس» پیرزن از کار افتادہ «النمک» انچہ کسرا منظور
 نباشد «النعوذ بالله» مدرسه نشین «السير» انچہ نخورد «الخیر» آنچہ نہ بیند
 «الشپش» نقداو * «الاحتلام» جماع او * «البیحمیت» انکہ معشوق بہ ہمہ نماید
 * «المحتضر» جوانی کہ خطش بدمد * «البیمزہ» کامات او * «البارد» عشوہ او
 * «جار الجنب» بوق حمام * «الموأت السماعی» مردی کہ کوش بسخن زن دهد
 * «التماشا خانہ» مجلس مستان * «بيت اللطف» مجلس درس علما «الفراغة» مرکز
 * «المرد» ثانی اثین زن * «الکبر» دولتمندی «الملامت» بیجیزی «العاروق» کوز وارنہ
 * «التاجر» مضار بہ کار علما * «النسیہ» انچہ واپس ندهند * «الزنا» جماع حلال
 * «الخفاق» مهمان دائمی * «الصاحب منصب» دزد باشمشیر * «الخام طمع» انکہ از ایونی
 یاری خواهد * «النزول بلا» آمد شد نا سازگار ان * «المنافق» مقبول طباع
 از کتب افرنجیہ نقل شد

* «الشاهنشین» بہلہ عاشقان * «الغواب» عیش بی نوایان * «الخلخال» انگشتی یا
 (الحبوان) ایندہ بیہنکام (الدعای خیر) احسان ارزان (التندرستی) دلیل عفت
 (الدوست) انکہ ما کمان نیک بر او داریم (الساق) کردن بند قیمتی (الزیرجامہ) محرم خاص
 (العاشق) اسم فاعل (المعشوق) اسم مفعول (العشق) مصدر مشارکت بین اثین
 (الوارث) متسلی (الامید) کشکول فقر (البدر) عنوانی کہ احتمال غضب ہم دارد
 (البختیاری) ارجوفہ کہ در دہانہاست و کسش باور ندارد (الشبنم) اشک چشم شب
 (الکد خدائی) تدارک شاخ زنی و شاخداری (الزبان) دور انداز بر منزل
 (القابلہ) دربان کس (القابلہ) خطای عفو نا پذیر (الچشم) دروازہ دل
 (الکلك) ودا عنامہ زمستان (المجلد) خیاط کتاب (النادر) زن معقول کو
 (الخلق) شعبہ عقل (الغرابہ) خیر خواہی و ثنا کوئی دیگران

«الملا» ملک الموت اطفال «العاقبة» کس یموی وجوان عزب «الروح روان» سواری نیلہ
 «قابض الارواح» دوست سخن نافہم «الکودن» انکہ شعر خواند و نو بسد و مضمون و
 معنی فدا ند «الحکک مرض اکابر» المایوس «پیرزن از کار افتادہ» النحک «انچہ کسرا منظور
 نباشد» التعوذ باللہ «مدرسہ نشین» السیر «انچہ نخورد» الخیر «آنچہ نہ بیند
 «الشپش» نقد او «لا احتلام» جماع او «البیحمیت» انکہ معشوق بہ ہمہ نماید
 «المحتضر» جوانی کہ خطش بدمد «البیمزہ» کامات او «البارد» عشوہ او
 «جار الجنب» بوق حمام «الموائت السماعی» مردی کہ کوش بسخن زن دہد
 «التمہ اشا خانہ» مجلس مستان «بیت اللطف» مجلس درس علما «الفراغۃ» مرکز
 «المرد» ثانی اثین زن «الدبر» دولتمندی «الملا مت» بیجیزی «العاروق» کوز وارنہ
 «التاجر» مضار بہ کار علما «النسیہ» انچہ واپس نہ ہند «الزنا» جماع حلال
 «الخنایق» مہمان دائمی «الصاحب منصب» دزد باشمشیر «الخام طمع» انکہ ازافیونی
 یاری خواہد «النزول بلا» آمد شد نا سازگار ان «المنافق» مقبول طباع
 از کتب افرنجیہ نقل شدہ

* الشاہنشین * بہلہ عاشقان * الخواب * عیش بی نوایان * الخخال * انگشتی با
 (الحبوان) ایندہ بیہنکام (الدعای خیر) احسان ارزان (التندرستی) دلیل عفت
 (الدوست) انکہ ما کمان نیک بر او داریم (الساق) کردن بند قیمتی (الزیرجامہ) محرم خاص
 (العاشق) اسم فاعل (المعشوق) اسم مفعول (العشق) مصدر مشارکت بین اثین
 (الوارث) متسلی (الامید) کشکول فقر (البدر) عنوانی کہ احتمال غضب ہم دارد
 (البختیاری) ارجو فہ کہ در دہانہاست و کسش باور ندارد (الشبنم) اشک چشم شب
 (الکد خدائی) ندارک شاخ زنی و شاخ داری (الزبان) دور انداز بر منزل
 (القابلہ) دربان کس (القابلہ) خطای عفو نا پذیر (الچشم) دروازہ دل
 (الککک) ودا عنامہ زہستان (المجلد) خیاط کتاب (النادر) زن معقول کو
 (الخلق) شمعہ عقل (الغرابۃ) خیر خواہی و ثنا کوئی دبران

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

ع - م

۱۹۱۵ء ۳

عبدلکامل
تشیب المثل نظام المین ۱۴۲۳۸

۱۹۱۵

کفایت
جامعہ
۱۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۲۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۳۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۴۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۵۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۶۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۷۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۸۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۹۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟
۱۰۔ اگر ایک شخص روزانہ ایک سو روپے کا خرچہ کرے
تو اس کا حساب کیا ہوگا؟

